ورق پاره‌های زندان

بزرگ علوی

بزرگ علوی

ورق پاره‌های زندان

تهران ۱۳۲۰

این « ورق پاره ها » را
بفدا کارترین و از خود
گذشته ترین زنی که من
در زندگی خود دیده ام
بخواهر عزیزم
بـدری علوی
پیشکش میکنم

مقدمه

« ورق پاره های زندان » اسم بی‌مسمائی برای این یاد داشتهائی که اغلب آن در زندان تهیه شده، نیست. درواقع اغلب آنها روی ورق پاره، روی کاغذ قند، کاغذ سیگار اشنو و با پاکتهائی که در آن برای ما میوه و شیرینی میاوردند، نوشته شده است و این کار بدون مخاطره نبوده است. در زندان اگر مداد و پاره کاغذی مامورین زندان در دست ما میدیدند جنایت بزرگی بشمار میرفت

امان از آنوقت که اولیای زندان بی میبردند که کسی یادداشتهائی برای تشریح اوضاع ایران در آن دوره تهیه میکند

خانبابا خان اسعد درزندان به سخت ترین و وقیح‌ترین وجهی مرد، فقط برای آنکه یاد داشتهای او بدست مامورین افتاد. راجع باین خان بابا خان اسعد رئیس زندان یکی از دوستان من گفته بود: « تصور کنید که یکنفر زندانی، آنهم سیاسی وقائع روزانه زندان را یادداشت کند تصورش را بکنید چه چیزی بالاخره از آب در میاید. »

محمد فرخی یزدی بدست جنایتکارانی بی شرم و رو کشته شد، فقط برای آنکه شعر میگفت و با اشعارش اوضاع ایران را در دوره استبداد سیاه برای نسل های آینده بیادگار میگذاشت.

من باعلم باین مخاطرات یادداشت میکردم .چون ایمان قطعی داشتم باینکه ملت ایران از این جریانات اطلاع کافی ندارد و برای نسل های آینده لازم است بدانند که در این دوره سیاه با جوانان با غیرت و آزادیخواهان ایران چه معاملاتی میکردند

اگر یاد داشتهای من ، یعنی همین « ورق پاره ها » بدست اولیای زندان میافتاد ، منهم دیگر امروز زنده نبودم

اما بزرگترین دلخوشی من این بود که بالاخره وقائع یاد داشت شده و « ورق پاره های زندان » خواهی نخواهی روزی بدست ملت ایران خواهد افتاد .



پادنگ

این غلامحسین نطاقچی ما دیروز مرخص شد.

آدم ریخت او را که نگاه میکند، باور ندارد که ممکن است پشت این پیشانی کوتاه و در پس این خنده لوس چیزکی سوای چیزهای معمولی وجود داشته باشد.

محکوم شده بود به سه سال حبس.

من محکوم به هفت سال هستم.

او قتل کرده بود و یا اقلا اتهامش این بود که قتل کرده است. اینجا در زندان از هر کس که بپرسی «ترا چرا اینجا آورده اند؟» میگوید «من کاری نکرده ام، توی مسجد سر نماز بودم، گرفتندم و آوردند اینجا.»

بعضی دیگر میگویند: «آندفعه بی تقصیر بودم اما چون با تامینات چی ها معامله ام نشده توی چاله افتادم. منکه صد تومان میدزدم، [illegible] که هشتاد تومانش را با آنها بدهم.» یکنفر دیگر هست که مامور [illegible] بود، فخر میکرد که دزد معمولی نیست: «ببخشید من [illegible] من ۱۲ هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده ام.» حالا [illegible] اسب [illegible] را دزدیده بود، رفته بود خنده‌خانه [illegible] سر ماهانش ریخته بود.

[illegible] که میپرسیدی «تراچرا گرفتند؟» برخلاف همه [illegible] گردنش آنقدر شل بود و

خنده‌اش آنقدر زننده که آدم میل نمیکرد ، ازش بپرسد : « چطور شد ؟ »

من از خودش چیزی نفهمیدم . آنچه اینجانقل میکنم از قول‌این و آن است و این حرفها باید راست‌هم باشد زیرا رئیس زندان‌درضمن مذاکره با یکنفر از هم جرمان من گفته بود : « من همه زندانیان را بیك نظر نگاه میکنم و نمیتوانم فرق بگذارم که او در خارج چه کاره بوده است . زندانی‌سیاسی ودزد وقاتل‌وجانی ،مختلس ، جیب‌برو راهزن همه برای من علی‌السویه هستند من‌مثل‌مرده‌شورهمه مرده ها را می شویم »

خوب این حرفها که بی ربط بود ، حالا اگر مثلا آقایان دزدان محترم و مختلسین اموال دولتی جا و منزلشان یك کمی بهتر بود و مامورین منجمله آقای رئیس زندان بیشتر بآنها احترام میگذاشتند و از همه حیث مراعات حال انهارا میکردند ، غذای بهتر بآنها میدادند ، اگر جنس قاچاقی واردمیکردند سهمشان‌صد مرتبه‌خفیف‌ترازمجازات دیگران بود ، و البته البته‌این رفتاررا با زندانی‌سیاسی‌نداشتند وتا آنجا که ممکن بود آنها را زیر منگنه ظلم نابود میکردند ، ــ خوب این علت داشت اولی اینکه مامورین و رئیس‌زندان به‌زندانیان قرض میدادند .

برای اینکه چقدر آسان بود که رئیس زندان بجرم اختلاس و دزدی و یا رشوه خودش در‌توی زندان بیفتند اما آیا ممکن بود که آقای رئیس زندان باتهام اقدام برعلیه حکومت استبداد که حالااسمش اقدام بر علیه سلطنت مشروطه است بزندان بیفتد ؟

آیا ممکن است که او زندانی سیاسی بشود ؟

مختصر رئیس زندان در ضمن اینکه خواسته بود بگوید که در مقابل « قانون » همه یکسان هستند ، اشاره باین غلامحسین کرده و گفته بود « من میدانم این آدم قتل نکرده و معهذا از لحاظ انجام وظیفه مجبورم مانند یکنفر قاتل با او رفتار بکنم » بعقیده من واقعاً هم او نباید قتل کرده باشد و گرنه بیشتر محکومش میکردند سه سال چیزی نیست من محکوم به هفت سال حبس هستم .

آن قاضی محکمه حسینقلی خانی که خودش حبس نبوده ، خیال میکند که هفت سال حبس مثلا هفت روز کار زیادی است و برای کسیکه در عمرش اصلا کار نکرده ، خوب خیلی شاق است .

غلامحسین متهم بود باینکه پسرش را کشته است . بعضی ها میگفتند که پسرش نبوده است .

بعضی میگفتند که نوکرش بوده است .

اصل موضوع گویا اینجوری باید باشد .

راستی اینرا هم بگویم دلیل دیگری که من با خود او زیاد صحبت نکرده ام ، اینست که میگفتند این غلامحسین جاسوس زندان است و ازمابیش رئیس زندان خبر میبرد از این جهت تمام این مطالب که مینویسم گنگ است و درست واضح و روشن نیست

مختصر اینکه ، کشته پسرش هم نبوده بلکه پسر خوانده اش بوده . غلامحسین اصلا گیلانی است و ، در یکی از دهات آنجا موسوم به که دم رعیتی میکرده و دکان بقالی کوچکی داشته است ؛ نمیدانم این جوانك را که حالا کشتنش را باو نسبت میدهند ، چطور به پسر خواندگی

قبول کرده ، ولی گویا بچه سر راهی بوده و غلامحسین اورا از سر راه بلند کرده و بخانه اش برده است و کم کم این بچه در خانه او بزرك شده ، هم پسرخوانده‌اش شده وهم پادوئی میکرده است . اینکه بعضی‌ها میگویند کشته نوکر او بوده است ، شاید روی این زمینه باشد

یك چیز دیگر تا یادم نرفته بگویم که مهم است

حالا آدم نمیداند که واقعاً غلامحسین قاتل بوده و یا خیر ، ولی بطور یقین خود اوپیش‌مستنطق اقرارکرده ، بله صریحاً اقرار کرده که من کئس آ آ را کشته ام و گمان نکنم که بیخودی کسی اعتراف بکند باینکه‌من‌قتل کرده ام در صورتیکه در حقیقت‌بی‌تقصیراست برای‌اینکه اقرار پیش مستنطق عدلیه (حالا بهش میگویند بازپرس دادگستری) بیخودی نمیشود .

اقرار پیش مستنطق تأمینات‌باوسائلی که آنها دارند البته حرف دیگری است .

از طرفی این هیکل و این ریخت با این سر کنده رشتی ، با این دماغ‌منقارعقابی که بی‌شباهت به‌دماغ‌یهودیهانیست، با‌این‌دیلاغی چطور میتواند آدم بکشد . مگر آدم کشی کار اسانیست . من سر مرغ را که میبرند تنم‌میلرزد ، من وقتی می بینم‌یکی را شلاق میزنند خیال میکنم خودم‌دارم کتك میخورم .

آدم کشی کار این‌جور آدمهای مثل غلامحسین نیست . با وجود همه این حرفها این یکی را نمیشود زیرش زد که خودش پیش بازپرس دادگستری اعتراف کرده‌که من کئس آآ را با کارد کشته‌ام کارد را هم نشان داده است و گفته است که با این کارد شکمش

را پاره کرده است .

غلامحسین یك زن و یك بچه دارد . بچه‌اش سه ساله است . در این سه ساله که در زندان بودیکروز که من ملاقات داشتم دیدم کسی بملاقات اوهم آمده است .

زنی با یك بچه بملاقاتش آمده بود . بنظرم خواهرش بود وباو میگفت که عموش مرده است، یعنی عموی غلامحسین مرده است . اسم این عمو که دیگر نیست گل آ آ بوده است . در دوسیه ای که برایش تشکیل داده اند، اسمی از این گل آآ هم هست و مردم میگفته اند که گل آآ قاتل حقیقی است .

یعنی یکی از پاسبانان که در جلسه محاکمه غلامحسین حضور داشت، خودش بمن گفت - « من یقین دارم که غلامحسین آدم نکشته است . » ولی خوب این حرف مهملی است . زیرا اگر یك پاسبان شیره‌ای فهمیده است که غلامحسین بی تقصیر است، چطور قاضی محکمه که حالا بهش داد رس دادگاه میگویند نفهمیده است که غلامحسین آدم کش نیست ؛ من که باور نمیکنم

مگر اینکه بگوئیم که محکمه او هم مثل دادگاه ما خیلی حسینقلی خانی بوده است .

یك چیز دیگر هم یادم آمد . موضوع مادر بچه های غلامحسین کوچیك خنم است در این سه ساله که غلامحسین در زندان بوده یکدفعه هم بملاقات او نیآمده است . صحیح است که غلامحسین او را طلاق داده بود، ولی خوب بزندان تهران آمدن که سهل است، دریغ از اینکه یکدفعه هم احوال بچه هایش را بپرسد از هر که پرسیدم .

«چرا زنش را طلاق داده و ایا این طلاق ارتباطی با کشتن گل آآ دارد یانه» جوابی نشنیدم اتفاقا چند روز پیش یکی از هم ولایتی هاش

که مثل غلامحسین اهل همان کده‌م است حرفهای نا مربوطی بمن زد و می. حالا از شاخ وبرگهایش صرف نظر میکنم و سعی میکنم مربوط بهم آنها را اینجاتکرار کنم .

این یارو که گاهی میآید و دیوار های حجره ها و کریدر دارا سفید کاری میکند ، با من رفیق است . ما با همدل میدهیم وقلوه میگیریم می نشینیم ، با هم حرف میزنیم ، من بهش سیگار میدهم ، میگویم رایش یك دستگاه‌چای‌بیاورند واوهم خیلی‌خوش صحبت است . اصلا خودش بیاست خانه‌حاکم رشت را زده و چون سابقه داشته محکوم به سه سال حبس است

برای من‌هفت سال حبس بریده اند .

کوچیك‌خنم دختر‌چاق و چله ای بوده و بطور یقین خیلی هنر داشته رفیق‌من عقیده اش اینست که اگر اوهم بیجار وتلمباری‌داشت و محتاج بکسی‌بود که گاهی به‌آبدانی باغ وبه‌باغ میوه‌اش سربزند وسر پادنك‌برای‌او کار کند ، البته‌هیچکس‌جز کوچیك خنم‌را انتخاب‌نمیکرد کوچیك خنم دختر نرگل و ورگلی بوده و بطور یقین شما هم اگر او را میدید خاطر خواهش میشدید ، چه برسد به‌کنس آ آ

اینجا سر رشته مطلب بدست من آمد یعنی‌چیزی دستگیرم شد که سر رشته همه مطالب‌دنیاست بگذریم

غلامحسین تنها بوده و با خواهرش گل خنم با هم در یك خانه گالی پوشی زندگی میکردند صحیح‌است که کنس آ آ هم بآنها کمك میکرده است ولی خوب اگر غلامحسین توی دکانش دشت ترازو وای میایستادهو گل‌خنم به سیرو بیازو گاهو ابدانی باغ سر میرده ، کنس آ آ

هم اینطرف هم آنطرف میرفته ، دیگر کارهای دیگرشان همیشه بی‌سر وسرانجام بوده ، نه کسی‌را داشتند که بباغ میوه رسیدگی کندنه آدمی برای تلمبار بود که به‌بیله‌ها سربزند ، رویهمرفته اینها همشان همیشه درعذاب بودند . موقع بهار نشاکاری‌لنگ بود ، درپائیز برنج آنهاهمیشه دیرتر ازمال دیگران از پادنگ خارج میشد . بعقیده گل خنم تنها راه نجات این‌بوده که غلامحسین کوچیك خنم را که هرروز بسدکان بقالی‌میامده وخریدمیکرده، بگیرد.

غلامحسین اصلا یکدفعه قبل از عروسی صورت کوچیك خنم‌را ندیده بود ولی وقتی شنید که کوچیك خنم که باخواهرش دوست شده بود خوب سرپادنگ کار میکند ، آنوقت بخودش گفت که دیگر حالا باید باعموم صحبت کنم وصحبت هم کرد و در خانهٔ گالی پوشی که تابحال سه نفر غلامحسین و خواهرش در بالاخانهٔ و کئس آآ درپائین خانه‌زندگی میکردند، یکنفر چهارم هم اضافه شد وآن کوچیك‌خنم‌بود.

میگویند که دخترها وقتی به‌خانه‌شوهرشان میروند مثل‌غنچه‌ای هستند که شگفته میشوند . دربارهٔ کوچیك‌خنم این‌مطلب صدق‌نمیکند برای اینکه او پژمرده شد . رفیق دزد من که کریدر ما را سفیدکاری میکند و چون سابقه دزدی داشته به سه سال حبس محکوم شده است (من محکوم به‌هفت‌سال هستم) این موضوع را بطور کثیف تری بمن گفت ، من شرم دارم آنطوریکه او گفت بیان کنم . من ساده ترین آنها را تکرار میکنم . او میگفت اگرقبل از عروسی گوشتهای تن وبدنش سفت بود ، بعد ازعروسی سیرابی سلطان شده بود . از این‌چیزها بدتر هم میگفت .

در زندان آدم باك نـدارد از اینکه حقیقت را باسم حقیقی‌اش

...

... این تغییر فقط زندگانی زناشوئی نبوده، نمیدانم علتش چه
... در این دوسالی که کوچیك خنم درخانه غلامحسین بوده ،
... از گلویش پائین‌نرفته‌ویااقلا همسایه‌هایش اینطورمیگفتند.
... همه دلشان بحال او میسوخته ، نه اینکه مثلا وقتی‌میدیدند
... خنم طشت نشارا روی سرش گذاشته چادرش را بکمر بسته
و بطرف بیجاره میرود ، دلشان بحالش‌میسوخت، که چرااین‌زن‌جوان
بایدکار باین سختی‌بکند ، اینطور چیزها که دلسوزی نداشت. دخترها
وزنهای خودشان هم‌همینطور بودند . روزی۱۲ تا۱٤ساعت با پاچه‌های
بالازده وسرمای بهار تازانو توی گل نشای برنج رادرزمین میگذاشتند
گاهی هوا آنقدر سرد بود که پایشان توی گل و لجن کرخ میشد .
اغلب پاهایشان از بسکه زالو آنها را میگزید و خونشان را میمکد
مجروح بود .

مقصودم اینستکه باین چیزها اهمیتی نمیدادند.اماهمان‌دخترها
وهمان زنها وقتی که بخانه برمیگشتند وپایشان را لخت روی‌الو آتش
میگرفتند که جانی بگیرد ، با وجودیکه خوب میدانستند که حاصل
دسترنج آنها را مفتخورهای تهران نشین از آنهامیدزدند وبغارت‌میبرند
بازهم یك نوازش مادر، ویك لبخند پدر یك بوسه شوهری که از رنج
وزحمت آنها حق گذاری کند . اما وضعیت کوچیك خنم اینطورنبود .
خواهر شوهرش که با او مثل کارد وپنیر بود . برای اینکه از وقتی
کوچیك خنم بخانه غلامحسین آمده بود ، وضعیت خانمی او داشت

متزلزل میشد . غلامحسین هم آنقدر بیحال بود و حرص پول آنقدر اورا مشغول کرده بود که تا بوق سگ یا پشت ترارو ایستاده بود ویا اینکه با دستك و دفترش ورمیرفت و چرتکه میانداخت . کسیکه در آن خانه گاهی ممکن بوداز روی مهربانی به کوچیك خنم بخندد کَتس آآ بود وبس :

آیا فقط بهم خنده تحویل میدادند ؟ بطور یقین دفعه اول که چند روز پس از عروسی درخانه غلامحسین پادنگ میرد و کَتس آآ جوهای برنج را با دستش جمع میکرد ، خنده هم مابین آنها رد وبدل نشد . اما هردفعه که کوچیك خنم روی یك پایش بلند میشد که سر سنگین پادنگ روی شلتوكهای برنج بخورد ، اگرچشمهایش متوجه موهای بور وچشمان زاغ کَتس آآ میشد ، دلش هوری میریخت پائین که مبادا این استوانه آهنین روی دستهای سفید کَتس آآ بخورد وآنها را قلم کند زیرا کَتس آآ هم حواسش متوجه این گرزی که ممکن بود هرآن او را از هستی ساقط کند نبود او نگاهش را به لبهای عنابی رنگ کوچیك خنم دوخته بود . رفیق دزد من این حرفها را اینجوریکه من میگویم نمیگفت . اومیگفت از همان روزهای اول این دوتا یکدل نه، صددل عاشق همدیگرشدند ، حرف او درست تر بود. من کمی ادبیات بافتم . ما دوتا این فرق را باهم نداریم . او یکسال دیگر مرخص میشود. من پنج سال دیگر بایداینجا باشم.

غلامحسین حالا دو روز است که مرخص شده ، شایدالان به کهدم رسیده باشد . دم آخر هم که میخواست برود ٥ ریال از من تلکه شد پنج ریال درزندان خیلی پول است. نمیدانم راستی خرج سفر نداشتو

یا کم داشت و با اینکه این پنج ریال را هم که پول‌چای این هفته من است برای خودش غنیمت میداست . در هرحال شاید الان پهلوی بچه‌هایش باشد .

خدا میداند که غلامحسین علاقه و محبتی به‌بچه‌اش دارد یا ندارد . درهرحال این را میدانم که کوچیك خنم آستن هم که بود میبایست پادنگ‌بزند، بطوریکه‌پهلوهایش‌همیشه‌دردمیکرد وغلامحسین ابدا بفکرش که ممکن است اینکار بضرر سلامتی بچه‌اش تمام شود . معلوم نیست که خداوند تبارك وتعالی که همه کارش از روی مصلحت است برای چه این غلامحسین‌ها را خلق کرده است اینها بره‌هائی هستند که چرا مکنندوپشکل‌مياندازند واگراتفاقاً آدمیرادی درکار نبود که از پوست و گوشت و پشم و حتی از پشکل آنها استفاده کند . خودشان نه منفعتی داشتند ونه ضرری . مثلا غلامحسن وقتی روزی شنید که کبلس آآ و کوجاك خنم باهم در کندوج دیده میشوند ککش نگزید . فقط رفت پیش عموش وباو گفت نه‌اینکه‌رفت‌چغولی زنش را پیش عموش بکند . نه ، همینطور باو گفت منتهی برای همین بود که گال خم جه دستك و دبك هائی درست کرد اصل قضیه اینطوری بوده .

برنج را وقتی در بیجاردرو کردند میاورند توی کندوج . این اطاقك‌ها طوری‌ساخته‌شده که کف آنها‌روی چهارچوب قرارمیگیرد.

برای آنکه اطاق با وجود رطوبت زیاد در هوای گیلان آنقدر کم رطوبت داشته باشد که زودتر خوشه های برنج را خشك کنددر پائیز موقع درو اهل يك خانهٔ روستائی کارشان اینست کەخوشه‌های

گندم را به کندوج میبرند تا همانجا خشك شود . چه مانعی‌دارداگر کوچیك‌خنم و کئس‌آآ هر دو با هم آنجا رفته اند که برنج را انبار کنند ، چه مانعی دارد اگر آنجا بهم لبخندی زده‌باشند. ولی‌تنها‌لبخند نبوده است.

وقتیکه دو نفر شیفته یکدیگر میشوند، کوچکترین اشاره ، کوچکترین تماس کوچکترین‌نگاه‌برای اینها باندازه‌عالمی‌قیمتدارد این لبخندمثل نگاه آرزومندانه زندانیست که پس ازماهها توقف در سیاه چال مرطوب روزنه‌ای باز میشود وازمیان‌آن خورشیدرا که‌دورا دور درمقابل اومیدرخشید ، می‌بیند . این روزنه دریچه امید اوبرای آزادیست . ازمیان این دریچه بوی‌آزادی میچشد. گاهی‌این‌دونفریك چنین لبخندی باهم عوض وبدل میکردند. کئس‌آآهیچوقت‌اززمانیکه یادش میاید ، دست گرم و مهربانی رااحساس نکرده‌بود.اگردستی بصورت اوخورده بود ، همان دست پرقدرت گل خنم بوده که‌بصورت‌او سیلی نواخته است . برای اودنیاجزغلامی‌واسارت‌معنای‌دیگری‌نداشته است. برای‌آنکه اوبچه سرراهی بود وبچه سرراهی‌بودن یعنی عمری را به‌نوکری وغلامی گذراندن.

اکنون اگرزن جوانی داخل‌زندگانی اوشده است که مانند گل‌خنم با او رفتار نمیکند . طبیعی است که علاقه وارتباط او باخانم جدیدش مثل علاقه یکنفرغلام به‌خانمی‌است که انقیاد و اطاعت آمیخته به‌عشق ودوستی هم‌هست.

طبیعی است کئس‌آآ فرمان گل خنم و کوچیك خنم را اجرا

میکند ، اما اولی راازروی جبر ودومی را بامیل، اولی‌رابارویترش و دومی را بالبخند ، از طرفی دیگر کوچیك خنم مانند همه دختران زندگانی زناشوئی را ، یك زندگانی آسمانی ، یك بهشت روی زمین وماورای غم وغصه زمینی و زندگانی یکنواخت پر از رنج و تعب می‌دانست .

کوچیك‌خنم هم مانند سایردختران شوهرش رامجسمه مهربانی وسرمنشاء لذت تصورمیکرد . خیال نمیکرد که دربهشت خواهرشوهر هم دارای مقامی است . نمیدانست که ازاین‌سرچشمه‌لذت حرص‌ودست تنگی‌هم‌برمیخیزد. نمیدانست دردنیای زمینی هم اشخاص بی‌علاقه که بهیچ‌چیز دلخوشی ندارند وجوددارد . اونمیدانست، غلامحسین شوهر اوخواهد بود . وقتیکه بااینهمه آرزو بخانه غلامحسین آمد وامیدش قطع شد و دید که بهار ، موقع گل و گشت باید تا زانو در لجن فرو رفت ، در تابستان دو باغ توتون و میوه وچای عرق‌ریخت ، درپائیز پادنگ زد و در زمستان پس از آنکه دسترنج این سه‌فصل‌تحویل‌ارباب گردید ، باید غم خورد وسرما . وقتیکه متوجه شد که در این [illegible] زندگی [illegible] (مردم ایران فقط یکنفراست که [illegible]) مانند نسیدای که بآب میرسد . ازلبخندها و [illegible] [illegible] [illegible] کلش آ آ بو کره [illegible] سرراهی ، بلکه از نگاهها و [illegible] [illegible] باآبی ومویی بور که ازاو محبت تراوش [illegible] [illegible]

مردم صحبت میکرد ، مردم بزبان اوتودهٔ منجمدی است که‌مثل‌خرس سرشاهراهها خوابیده ودرطوفان‌های اجتماعی‌مثل‌لوحی که بادینامیت بترکانند تبدیل به‌سنگ‌ریزه میشود وازهم میپاشد.

من‌میگویم که این خرس تنبل متعفن که سرراه مردم را گرفته و آن دسته از اجتماع که مثل موم دردست طبقهٔ حاکم است ، مراهفت سال به‌حبس فرستاده‌اند ، از این جهت من از آن‌ها بیزارهستم و آرزو دارم که آن طوفان موج شکن بیاید و آن‌ها را به‌صخره‌ای برند و نابودشان کند .

این لبخندها و نگاهها وقتی دست این طبقه اجتماع افتاد کم کم کثیف شد و قشری از بیشرمی و هوی وهوس روی آن را گرفت . با پچ پچ شروع شد ، بعد زمرمه گردید آن وقت شروع کردند به حرف زدن . تدریجاً صحبت کَس آآ و کوچیك خنم نقل مجلسشان شد . منتی خنم وغلام مار وقتیکه کوچیك را طشت بسر میدیدند که به‌بیجار میرود . دهنهایشان را چاك میدادند وباولع ورسوائی، بیشرمی های خودشان را بوغ میزدند. غلام ماربرای آآ زن‌درددل میکرد و آآزن برای آبجی خنم . طولی نکشید که هردری را میزدی سری بیرون میآمد وجزئیات معاشقه این دونفر برای دیگری‌تعریف‌میکرد درراه وبیراه ، دردکان نانوائی و در مسجد در ده‌های اطراف همه با چشم‌های دریده ودهان‌چاك خورده‌می گفتندومی‌خندیدندوهرزگی‌های خودشان را باسم آن‌ها برای همدیگر تعریف میکردند . در میان تمام این جمعیت پرزوغلامحسین باقد دیلاقش میگذشت وفقط خنده لوسش بود که جواب مرده رامیداد. اوفقط فکرش.اگراصلافکری میکرد ،

این بود که تا چه اندازه این موضوع درعده مشتری‌های دکانش تأثیر دارد .

در این‌هیروویر یکمرتبه کَس آآ غیبش زد چند هفته‌ای کسی اورا ندید . آآ زن‌ها و آبجی‌خنم‌ها که تا بحال از او بدشان می‌آمد وپشت سر اولغز میخواندند ، یکمرتبه دلشان بحال‌اوسوخت . « وای بیچاره بدبخت را سر به‌نیست کردند » اینهم باپچ‌پچ شروع‌شد وبا فریاد وبوغ ختم شد . فقط کسی که راجع‌باین‌موضوع کام‌تالام‌دم‌نمیزد ،دورو وری‌های غلامحسین بودند. نه‌خودش ، نه‌خواهرش‌ونه‌عمویش‌هیچکدام جواب نمیدادند . ومیگفتند که دررفته‌است.

اگر از کوچیك خنم کسی‌چیزی میپرسید ، مظلومانه سرتکان میداد ومیگفت : «من‌نمیدانم» واقعا هم‌نمیدانست برای آنکه در همین روزها که کَس آآ نیست شد ، کوچیك خنم در رختخواب، زایمان بسرمیبرد وخویشانش برای‌اوشب پاسی‌میکردندبالاخره این کنجکاوی ها منتهی‌شد بدخالت مقامات رسمی‌وآنها عمل‌راقتل وقاتل‌راغلامحسین تشخیص دادند فقط کسی که مخالف بود بااینکه غلامحسین قاتل است کوچیك‌خنم بود . برای اوزندگی دراین‌خانواده در نزدیکی گل‌خنم وعمویش تحمل ناپذیرشده بود ، اوبیچاره گریه میکرد ودندان روی جگرمیگذاشت . باوجودیکه جدائی ازبچه نوزادش‌برای‌اومثل‌مرگ بود ، بازهم این شکنجه را برزندگانی درکنار غلامحسین وخواهرش وعمویش ترجیح داد.

گل‌خنم خودش کسی بود که پیش شهربانی رفت و قضیه نیست شدن کَس آآ را باطلاع آن‌ها رسانید . او معتقد بود که کَس آآ آدم

بیچاره‌ای بوده وهیچوقت خیال بدی دربارهٔ کسی نداشته وغلامحسین برادرش باو خیلی خدمت کرده واورااز‌سرراه بلند کرده‌وچقدرزحمت اورا کشیده تا باین سن رسانده است ، چطور میشود که غلامحسین نور دیده خودرا بکشد.

عموی غلامحسین هم که پیر بود و از او چنین‌کاری ساخته نبود مخصوصاً مرگ اومدتی بعداز نیست شدن کئس آ آ بکلی اورا تبرئه کرد. پس قاتل که بود ؟ اگر اورا کشته بودند ، و اگر نکشته بودند ، کجا بود؟

رفیق دزد من که زیاد سرد و گرم روزگار چشیده و در اثر سابقه درشغلش وارتباط نزدیك بامقامات رسمی یکدوره‌قانون مجازات عمومی را از حفظ داشت و آنچه را که بلد نبود درزندان یاد گرفته است ، اوهم‌راجع به‌مقصرحقیقی نظریاتی دارد ، وبنابر گفته اومعلوم و یقین شد که کئس آ آ را کشته‌اند . در ضمن بازجوئی در خانه غلامحسین‌چند لکه خون به‌سرپادنگ کشف شد ، وقتیکه کاوش بیشتر کردند معلوم شد که جسد اورا با ساطور تیکه تیکه کرده ودرچاله‌ای دفن کرده‌اند. سراوزیر گرزپادنگ متلاشی‌شده‌بود.

رفیق دزد من معتقد بود که گل خنم او را کشته است و دلیلش این بود که این شقاوت ممکن است عمل زن سلیطهٔ حسودی باشد و دیگری قادر باین‌چنین عمل نیست ، ولی‌حرفش‌بی‌ربط‌است. زیراتیکه تیکه کردن بدن یکمرد باساطور قوت‌میخواهد و گل‌خنم چنین‌زوری نداشته است که بتواند آنرا زیرساطورخرد کند .

یکی از پاسبانها حتم‌داشت که عموی غلامحسین باید این کار

را کرده باشد اینهم بنظرمن غریب میآید . زیرا خرد کردن بدن یکنفر باساطور باید بدست کسی بعمل بیاید که احساس شدیدی مثل حسادت ویا شهوت ویا غیرت چشمهای اوراکور کرده باشد ، درصورتیکه یك پیرمرد که یك پایش لب گور است قادر باین نیست که دست بچنین کاری بزند.

فقط کسی که باقی می‌ماند خود غلامحسین است. رفیق‌دزدمن که خیلی بیشتر از من مردم این روزگار را می‌شناسد و قاتل وآدم کش بیش ازمن سروکاری دارد وداشته است حاضربود دستش راتوی آتش بگذارد که این‌کار از غلامحسین سرنزده است برای اینکه غلامحسین آنقدرآدم بیحالی بود که وقتی‌مستنطق بهش گفت:« بیااقرارکن‌وچون این قتل برای حفظ عفت و عصمت تو بوده است زیادحبس نخواهی‌شد والاخواهروعموی [illegible] ۱۵ سال‌حبس‌میکنیم» فوری گفت:« بله‌من‌خودم کشته‌ام - [illegible] نشان داد که باکدام کارد کشته است درصورتیکه بعد معلوم شد که باکارداورا نکشته‌اندوسرش‌رازیرپادنگ‌داغون کرده‌اند.

بالاخره قاتل حقیقی هنوزمعلوم نشده‌است وهرکس هم حدسی زده است [illegible] گاه حدسش به‌غلامحسین رفت واورا سه‌سال‌حبس کردند. حدس من‌اصلا برای کسی ضررندارد.

من میگویم کشته آقا را همان خرسی که سرشاهراه خوابیده وراه بیشه [illegible] زده است : کشته خوبست که برای این‌حدس ده‌سال دیگرمرا حبس نکنند همین هفت‌سال بس است.

زندان قصر ۱۷ر۹ر۲٦

ستاره دنباله‌دار

هرکس در زندگانیش فقط یکمرتبه میتواند ستارهٔ دنباله‌داررا ببیند . بعضی‌ها مثل من آن یکدفعه هم نمیتوانند آن را ببینند. درسال ۱۹۱۲ که ستارهٔ دنباله‌دار درآسمان پیدا شد ، من پنج شش‌ساله بودم. مادرم وخواهرانم برای دیدن این ستارهٔ عجیب روی بام رفته‌بودند و بمن هم نشان میدادند ومیگفتند : « دیدیش ؟ دمش را می‌بینی؟ » من درست عقلم نمیرسید که ستاره چیست ونمیدانستم که ستارهٔ دنباله دار یعنی‌چه ، ندیدمش، ولی گفتم «آره، دیدم.»

درسال ۱۹۹۲هم که این ستاره بازدرآسمان طلوع کند.من‌دیگر نخواهم‌بود واگرهم‌باشم چشمانم یاری نخواهندکرد این ستارهٔعجیب را ببینم ، یاهایم‌بمن اجازه نمیدهند که روی بام روم وآن را تماشا کنم یکمرتبه،فقط یکمرتبه این‌اتفاق درزندگی‌اشخاص میافتد.

هرشخصی هم مثل ستارهٔ دنباله‌دار فقط یکمرتبه درزندگی‌مردم پیدا [illegible] شود یعنی ازاین یکدفعه‌هم برخوردار نشده‌اند

* * *

[illegible] بیشتر [illegible] آن [illegible] اولی هستند که دردنیا بودیکمرتبه [illegible] که [illegible] حوادث زندگی لگدبه‌بخت آنهازد. زیر [illegible] ولهٔ شدند وستارهٔدنباله‌دار خوشبختی‌را ندیدند. [illegible] . ولی گویا یکی از گویندگان فرنگی است که

میگوید ؛ ارواح از خوشبختی آدمیان بیزارهستند. من نه باروح معتقدم ونه باینکه آنها با ما آدمیان سر ستیزگی دارند . اما اینکه زندگی مبارزه است ومبارزه یعنی تبدیل دردشدید بدرد خفیف ، یعنی بالاخره درد ، دراینهم حرفی نیست .

ایرج بهترین دوست من بود . بهترین دوست حرف بی‌جائیست. من فقط دونفررا دوست داشتم ، اول خودمرا بعد اورا ، ایرج را از همین جهت دوست داشتم که مثل خودم بود ، مثل من فکرمیکرد، مثل من عمل میکرد یانمیکرد ، هرچه من داشتم . مال او بود، هرچه اوداشت مال من .

همین است که ازبدبختی او دلم میسوزد ، آتش گرفته‌ام اوه ، اگراینجا بشرح آن می‌پردازم برای اینستکه خودم زجرمیکشم هیچکس را قابل آن نمیدانم که بااو درددل کنم . بکه بگویم که برودمراوایرج را لودهد . ازکجا میدانم آنکه آشکارا دلسوزی میکند، درباطن جاسوس ادارهٔ سیاسی نیست . مینویسم برای آنکه مجبورم ، برای آنکه بغض گلویم را گرفته واگر برای خودم درددل نکنم ، دلم میترکد. مینویسم شاید راحت شوم . شاید مردم ، شاید ایرج مرد ، بلکه بعدها، دردوره های بعد کسی پیدا شود وبخواهد بفهمد که آزادی ایران بچه قیمتی خریده شده‌است . اوه!

من هروقت زجرمیکشیدم ، بهترین تسلی برای من این بود که عذابهای روحی خود رابرای ایرج شرح دهم ، ایرج را کجاپیدا کنم؟ دارد در سوراخهای تاریك وترزندان نفله میشود ، باودسترس ندارم این کاغذیست که امروز بوسیله یکنفر پاسبان برای من فرستاده.« اگر

میتوانی مرا از این جهنم نجات بده . روشن کجاست ؟ وقتیکه بمن زجر بدنی دادند، نیم‌ساعت بلکه بیشتر زیر دستمند قپانم گذاشتند بطوریکه بیهوش شدم و بالاخره آن مطلبی که از من میخواستند دستگیرشان نشد. گفتند که حالا میرویم زنت را میگیریم آیا اورا گرفته‌اند؟»

بازدارم منقلب میشوم. دارد اختیار از دستم در میرود درصورتیکه باخودم شرط کرده بودم که متین باشم و شرح مطالب را متوالیا یعنی آنطوریکه درخارج وقوع پیدا کرده ، بگویم. میخواهم باروزخوشبختی اوشروع کنم و با بدبختی او خاتمه دهم هردو در روز عروسی است.

روزعروسی مقصود روز عقد کنان است . عده‌ای درخانهٔ روشن دعوت داشتند پدرش مهمانداری میکرد . جمع زیادی از خویشان و دوستان پدرش حضور داشتند. یك روح شادی وصمیمیت در آنجا حکمفرما بود. پدرروشن از خوشی توی پوستش نمی گنجید . عروسی روشن اورا بیاد دوره‌های خوش زندگانی خودش انداخته بود . بطوریکه روشن خیلی شبیه بمادرش بوده وازهمین‌جهت پدرش پس ازمرگ مادرروشن علاقهٔ خاصی باین تنها دخترش ابراز میکرده است وآنچه توانسته بود درتربیت این یگانه دختر کوتاهی نکرده بود . روشن امروز درلباس سفیدش ازحالت بچگی خارج شده بود ودر حقیقت زن زیبای با وقار متینی را نمایش میداد . لباسش متناسب وقشنگ بود. پیراهن تا کمر به تنش چسبیده بود. بطوریکه تشخیص تن و گردن وبدن که، تانزدیکی بستان‌ها لخت ومثل مرمر میدرخشید ازبقیه بدن لخت بوددرصورتیکه پاچین مواج و گشادش اوراشبیه بهزنهای دوره گذشته، شاهزاده خانمهائیکه آدم در افسانه خوانده ودر فیلمها دیده است کرده وشبیه به پری‌های

دنیای خیال بود . راه‌نمیرفت.میخرامید، خرامیدن نبوددرهوامیلغزید بطورحتم پدر روشن از این عروسی خوشحال بود و داماد را دوست میداشت . اما از ته دل ازاین انتخاب راضی‌نبود. یادم‌میآید که‌روزی راجع به‌ایرج بمن گفت «سرپرشوری‌دارد»

«چطور؟»

یعنی شما نمیدانید مقصودم چیست که بشما میگویم سرپرشوری دارد ؟ »

«شما میفرمائید که ایرج مثل همه مردم گوسفند نیست .. .»

پدرش حرف مرا قطع کرد « چه‌فایده دارد . باشما صحبت کنم» شما هردو افکارانقلابی‌دارید. بشمامیگویم که‌خودتان رابخطر نیندازید بارها با ایرج صحبت کرده‌ام . من تمام حرفهای شما راقبول دارم من هم‌مخالف این‌ظلم وتعدی و این استبداد هستم که کمر مردمرا شکسته است . اما مردم همه همینطور فکر میکنند ؛ همه کس میداند که این بساط پابرجا نیست و خواهی نخواهی روزی این دستگاه برهم‌میخورد اما بشما [illegible] چه‌کاری ساخته است ؟ شما دو نفر هستید و چه کاری [illegible]انید بکنید ؟ بگذاریداوضاع بحال‌خودش باشدخودش‌درست میشود

«آخرچطو[illegible]ست‌خودش درست بشود؟»

پدر روشن [illegible] فکر کرد وبعدآهسته گفت . درست میشود . راستش را میخواهی[illegible]ن بیش از اینکه بفکرشماباشم‌بفکردخترم هستم من این اواخر اصلا [illegible] نمی‌شناسم . هرچه زودتر از شما و ایرج می‌شنیدم ، امروزا[illegible] تکرارمیکند»

اما من این روشن را خوب میشناختم . روزها ، ساعتها با او گذرانده بودم . منتهی هرگزمثل آنروزعروسی جلب‌توجه مرانکرده بود . نه‌اینکه خوشگل نبود ویا اینکه امروز خوشگل تر گشته بود ، ولی این زیبائی که امروزه جلوه گری میکرد با خوشگلی معمولیش بسیارفرق داشت. شاید علت‌این زیبائی وطراوت ، خوشبختی‌ای بود که براومیدرخشید خوشبختی یکدفعه ، یکروز ، چندین‌ساعت این دختر را زیربال گرفته بود .

باوجود این‌خوشگلیش‌ایرج‌راجلب‌نکرده‌بود. ایرج بخودمیبالد از اینکه یکنفررا پیدا کرده ، اقلا یکنفر آدم پیدا کرده که‌باومیتواند افکارآزادی‌خواهی‌خودش راتبلیغ کند .

همان روزعروسی روشن بامن‌صحبتی کرد که من‌هرگزفراموش نخواهم کرد . نزدیك نیم‌ساعت بود که مهمانها تقریباً همه‌حاضر بودند وخودایرج آنجانبود .

من گفتم : خوب بود که امروز دیگرازکارهای زیـادیش‌صرف نظرمیکرد وسروقت اینجاحاضر میشد»

روشن بمن گفت : « نمیدانم ، چه‌شده ، دلواپس هستم . خدایا چطورشده دیر کرده؟ »

من گفتم: چطورشده؟ هیچ‌خبری نیست.»

ـ « هزارخبرممکن است اتفاق افتاده‌باشد . کی دراین مملکت تأمین دارد ؟ به‌هیچ و پوچ آدم را میگیرند . » من گفتم ، آخراو کاری نکرده که بگیرندش.»

ـ « مگر آنهـائیکه در زندان نشسته‌اند کاری کرده‌اند ؟ خود

ایرج هزاردفعه برای من تعریف کرده‌است که«تمام زندانهای‌ایران‌پراز زندانیان بیگناه است وجرم‌همشان اینست که بااین استبداد و این ظلم مخالف هستند . » من یکمرتبه بفکری افتـادم که تاآنوقت‌نظیرش‌به خـاطرم‌نیامده بود : « روشن‌خانم . از این‌فکرهانکنید ، اینطوری‌ها هم‌نیست بالاخره تاچیزی‌نباشد ، که‌آدم رانمیگیرند»

« نه ، بیخودهم میگیرند امـا حق باشماست . چطورمیشود که اورا گرفته باشند . آنهم روزعقد کنانش . به ، عجب شانسی‌آوردم ،؛ راستش رابشمابگویم تمام‌این‌مجلس بی‌وجود اونوری‌نداد.

من به‌تمام این‌جلال وشکوه بیعلاقه هستم ، من دنیا را فقط با چشمهای او میتوانستم ببینم. اگرباهم گردش میرفتیم تا اومرا متوجه بعضی چیزها که بنظرش قشنگ میامد ، نمیکرد، من چیزی دستگیرم نمیشد . شما میدانید که من ازبچگی به کتاب خواندن عادت داشته‌ام پدرم اصرارداشت که کتاب بخوانم وزیاد بخوانم . ولی چندتا کتـاب میتوانم اسم ببرم که خوانده بودم بدون اینکه به‌زیبائیهای آن پی برده باشم . وقتیکه اومرا متوجه میکرد ، آنوقت لذتمیبردم. چندین‌سال است که من ویولون میزنم ، ولی‌قشنگترین تکه‌های موسیقی آنهائی هستند که اودوست دارد . من وقتی زنده هستم که‌وجود وهستی‌خودرا غرق درزندگی اومیدانم . چقدراین روزهاصحبت ازآزادی‌زنان‌میشود زنها خودراهمدوش مردان میدانند وهمان‌حقوقی‌رامیخواهند که‌مردها هم‌ندارند . میخواهند آزاد بـاشند، شما مرا میشناسید . میدانید که من این مطالب را بهیچکس جز به شما نمیتوانم بگویم برای اینکه دیگران شاید این حرفهای مرانفهمند ومرا مسخره کنندا‌ماشمارفیق‌او

هستید مبادا باو چیزی بگوئید. اوهم نمیخواهد که من اینطور که هستم وفکر میکنم، بباشم‌میدانید، من‌مخالف این‌حرفها هستم من‌این بندگی را دوست دارم هیچ‌چیز برای من‌شیرین‌تر ازاین بندگی نیست همین بندگی که منفورهمه است. برای من آزادی بدون‌او؟ بیست و یکسال‌ازعمرم میگذرد. تقریباًازدوازده‌سالگی‌پدرم‌مرا آزاد گذاشته‌بود شش‌سال‌آزاد بودم و کور. زندگی‌رانچشیدم سه‌سال‌است که‌اورا دوست دارم زنجیری‌شده‌ام وزنده‌ام آزادی من دربندگی‌اوست.»

وقتیکه این حرفها رامیزد. میخواهم‌بگویم که چشمهایش تر میشدند

درباغ جلوخانه دور حوض چند نفر از مهمانها دور پدر روشن ایستاده‌بودند وبااوصحبت میکردند. پدرش اورا صدازد ورفت. من هم رفتم بطرف جعبهٔ گرامافون، صفحه‌ای که بدستم افتاد از فیلم «کنگره میرقصد» بود. آهنگش‌خوب یادم است. ولی شعرهاازیادم رفته‌است. ترجمه آن بفارسی‌چیزی شبیه‌باین بوده‌است. «یکمرتبه فقط پیش‌آمد میکند، دفعه دوم ندارد. آنچه را که زندگی یکمرتبه بما پیشکش کرده‌است، دیگر نمیدهد، دیگر نمیدهد.»

لباسهای رنگارنگ مهمانها درمیان گلهای رنگارنگ‌وبخصوص با این‌حرفهائی که من ازروشن شنیده بودم. پوشیده‌شده دراین آهنگ های نرم، تمام‌اینها بمن یك‌حالت مرموزی میداد، مثل اینکه‌پرده‌ای ازوهم روی این‌دنیا کشیده شده‌است. وگرنه اینقدر تسلیم وفداکاری اینهمه دوستی فقط در کتاب میتوانست وجود داشته باشد، نه در عالم خارج. همانطور که گفتم: این روشن مال دنیای پریان بود و اورا در

مقابل عالم خارج قرارداده بودند: عالم خارجی، که در آن چیزهای منحوس پستی، بدطینتی، حرص، دزدی، تقلب، ظلم و تعدی زمامداران، زجر و شکنجه اداره سیاسی و هزاران پلیدی دیگر حکمفرما بود. اینهمه خوبی و زیبائی در مقابل این همه بدی و زشتی! از جمعیت بدم آمد بگوشه‌ای رفتم و میخواستم منتظر ایرج باشم. چرا دیر کرده و چطور شده بود که هنوز نیامده بود چطور شد که ایرج به فکر عروسی افتاد.؟ در مغز او فقط یك مطلب جا داشت و آن فکر انقلاب ایران بود. فکر از بین رفتن و از بین بردن کسانیکه ایران را به نیستی میکشانند. در یك چنین مغزی چطور فکر عروسی پیداشد؟ شش ماه پیش از آشنائی با روشن اگر کسی باو میگفت که چرا عروسی نمیکنی، جز لبخند جواب دیگری نمیگرفت. حقیقتاً تنها فکری که بخاطرش نمیرسید، فکر زن گرفتن بود اولین روزی که باهم تنها به گردش رفتند، شایدیکی دو هفته پس از آنکه باهم آشناشده بودند، همان روز ایرج بمن گفت: « این زنیست که بدرد من میخورد.» باهم ازشهر خارج شدند، پشت دروازه خرابهٔ یك قلعه روستائی و یا یك ده قدیمی هنوز باقیست دیوار شکسته و نیم‌شکسته کاه‌گلی دارد. روشن میخواست ازاین دیوارها بالا برود و چون نتوانست ایرج نزدیك شد باو کمك کند. دخترك سرخ شد و نگذاشت دست ایرج باو بخورد چندین مرتبه سعی کرد از دیوار بالا برود. نتوانست بالاخره تاپیراهنش را خاکی نکرد و دستهایش را زخمی، موفق نشد، همین حالت بچگی و طبیعی که سادگی اورا نشان میداد، ایرج را جذب کرد بطوریکه بمن بعدها گفت: «این دختریست که بدردمن میخورد» یك منظرهٔ دیگر هیچوقت ازیادم نخواهدرفت من منزل ایرج بودم. روشن

هم آمدآنجا که گراموفون اورا بگیرد و به‌خانه‌خودشان ببرد از منزل
ایرج تاآنجائیکه درشگه‌ها عبور و مرور میکردند شاید پانصد قدم
فاصله بود . موقع رفتن‌ماهم بلندشدیم که تا سرخیابان گراموفون را
همراه اوببریم روشن جداً اعتراض کرد که من نمیخواهم مراحم شما
باشم. خودم گراموفون را تا سرخیابان خواهم‌برد . بالاخره‌باوجود
اعتراض نخواستیم اورا تنها بگذاریم . ایرج باو گفت : «بسیارخوب ،
نخواستم اورا تنها بگذاریم . گراموفون را خودتان دست بگیرید »
گراموفون سنگین بود.ولی فقط محض خاطرهمین‌یك‌حرف که‌اطاعت
خودش را نشان بدهد وبگوید که من از این دخترهای لوس نیستم ،
این بار سنگین را تا سرخیابان برد، بدون‌اینکه هیچ‌اثرخستگی‌نشان
بدهد وهرچه خواستم گراموفون‌ها را ازاوبگیرم نگذاشت.این‌منظره
ازیادم نمیرود ، برای آنکه چندروزپس ازاین قضیه بود که‌بمن‌اظهار
کرد، خیال زناشوئی دارد .

بیچاره عجب خیالی‌داشت ، الان روی زمین سمنتی، لخت با یك
پیراهن وزیر شلواری دارد تفله میشود . برای چه؟ فقط برای اینکه
رئیس شهربانی دوسال دیگرهم برسرکتاری خود بتواند ادامه‌دهد .
شاید الان دارند زجرش میدهند . شاید مرده است...فقط برای‌اینکه
معتقد است و ایمان دارد که استبداد بین‌المللی‌ملت‌های دنیارادارد به
نیستی وبدبختی‌میکشاند .

اظهار این فکر یقین درمن تأثیر غریبی کرد . باور نکردنی بود
درعین حال من سعی‌میکردم : مشکل را برای خودم‌حل کنم . سالها
بود که ایرج را می‌شناختم . از بچگی باهم بزرگ‌شدیم ، دریك‌مدرسه

بودیم . باهم بازی میکردیم . باهم امتحان‌دادیم ؛ باهم به‌فرانک رفتیم بسیاری ازعوامل مارا همفکر کرده بودند چقدر شبها را صبح کرده بودیم . چه ساعتها باهم مجادله کرده بودیم که چگونه باید ایران و بشریت رانجات داد ممکن‌است که سالخوردگان فکرنجات بشریت‌و سعادتمند کردن یك‌جامعه ونجات‌دادن عده‌ای ازچنگال عده دیگر را امرمحال تصور کنند ولی جوانان همه‌خود راعامل مؤثر درآزادی‌بشر میدانند . ایرج ومن هم مثل همه‌بودیم‌درحالیکه شایدبرای‌خریدیك کتاب‌چندین کاغذ به‌تهران مینوشت ، بامن‌مجادله‌میکرد که‌راه‌ترویج کتاب‌دولت‌فرانسه غلط‌است ودستگاه آمریکائی‌معقدتر بنظراومیرسد.

مرگ‌ناگهانی‌مادرش درتهران روحیه‌اورا بکلی تغییردادصبور‌تر کرد وظاهراً ازحرارت او کاسته شد . معاشقه اوبا دختران یك‌شکل دیگری بخودگرفت ، تدریجاً کمتر میشد . درصورتیکه برفعالیت او درزندگانی اجتماعی افزوده میشد . بهر قیمتی بود میخواست که برای خود هم عقیده پیدا کند . بدبختانه فقط عقیده آنهارا درنظر میگرفت و شخصیت آنهارا کنار میگرفت . وبهمین همین با عقیده‌های ترسو، بی‌شجاعت وپول‌دوست اورا الوداده‌اند

درسالهای اخیر ، چه در اروپا و چه درایران شاید یکدفعه هم اورا بادختری ندیدم . ازهمین‌جهت وقتی بمن گفت : « خیال دارم‌با روشن عروسی کنم » باور نکردم . من که در همه کار معتقد به نظم ناموس هستم وسعی میکنم که درهرامری‌علل‌مجهول را پیدا کنم‌مدتی مبهوت شدم خیال کردم که این زناشوئی‌عکس‌العمل شکستهائیست درزندگانی عمومی نصیب اوشده‌است همه رفیقهای او در سرکارهای

مهم قرار گرفته بودند واگر متمول نشده‌بودند، دم موشی دست آنها افتاده بود، درصورتیکه ایرج خیلی ازمرحله دور بود مقامات رسمی که شغل تقسیم میکردند، شرکت‌ها وبنگاههای تجارتی وخصوصی تنها زیر بال کسی را میگرفتند که مثل خود آنها باشد، بکسی کار میدادند که برای آنها کار کند و منافع آنها را زیاد کند اما او اینطور نبود.

بعد از آشناشدن باروشن برمن معلوم شد که احساسات ایرج به این دختر نتیجه انبوه شدن عواطفی است که اززمان مرگ مادرش در اومحبوس مانده واکنون اطاعت وعشق راهی و مفری برای آن پیدا کرده است. مخصوصاً اینکه روشن هم بی مادر بود و او هم در پی موجودی بود که براوتکیه کند، آنها را بهم نزدیک‌تر کرده‌وفریفته یکدیگر ساخته بود.

ایرج وروشن‌هردوشان تشنهٔ محبت‌بودندواگر بدینطریق معمای آنها حل نمیشد، یکی‌را میبایستی بزندان و دیگری را به بیمارستان برد.

زندان؟ که میفهمد یعنی‌چه؟ برای بیشترمردم‌این کلمه مفهومی گنگ دارد. ولی یکمرتبه باید ازپشت میله‌های آهنی لبهای خشك و ترکیده: دماغ‌تیر کشیده و گونه‌های استخوانی ایرج‌را تماشا کردو آنوقت حدس زد،سعی کرد حدس زد، که‌این کلمه‌یعنی‌چه؟درچشمیکه همیشه مثل دو قطب مغناطیسی اشخاص را جذب میکردند، دوچشمی که سرچشمه قدرت وقوت بودند، حالا ازپشت این‌میله‌های کلفت، بی‌نور، اما بااستقامت‌تر شده‌است. باهمه‌این‌مصیبت وزجرهنوزمغلوب

نشئه ، بازهم از آن قدرت ، يك قدرت عميق تراوش ميكندمثل اينكه ميگويد ، صبرميكنم ، مرا نميتوانيد ازپادرآوريد. براي‌چه‌مي‌خواهيد مرا نابود كنيد ؟ فقط براي اينكه من ميگويم ومعتقدم كه شما تـوده ايران را به‌نيستي ميكشانيد . بازهم ازمطلب دورشدم بازهم سررشته از دستم دارد درميرود.

هروقت بياد ايرج ميافتم ، بي‌اختيار منظره اين روزعروسي در نظرم مجسم ميشود باوجوديكه خودش آنجا نبود اين عروسي‌خوشبخت ترين روززندگي اوبشمارميرفت . مجلس‌راكاملا‌به‌سليقه خودش‌ترتيب داده بود روشن آنرا مرتب كرده بود ، ولي معلـوم بود كه تا انـدازه سليقهٔ اودر اين امر دخالت داشته‌است.

همه‌جور آدم‌جزومهمانها بودند.همكاران‌ايرج، رؤساي‌شركتهاي ساختمان ، آنهائي كه‌كار باورجوع مي كردند . معمارهائي درلباسهـاي جديد كه شكم گنده‌شان علامت شالي‌بود كه تاچندسال پيش دور آن پيچيده بودند . يكي دوتا ازسرعمله‌ها و كارگرهايش نيزآنجا بودند اينها محجوب وفقير در گوشه‌اي ايستاده و در ازدحام و شعف ديگران شركت نميكردند ، مثل همكارهاي فرنگ رفته ايرج باخانمهايشان نميرقصيدند ، ككتل و كنياك هم‌نميخوردند وفقط گـهي چاي‌داستني ميخوردندامادروشن.براي آنكه‌به‌آنهابدنگذرد وغريبي‌نكنند [illegible]

ميرفت ، باآنهاصحبت‌ميكرد . براي آنها [illegible]

باخواهرها با زنهاي كارگران [illegible]

اينكه بايد [illegible] كه در زندگاني [illegible]

چنين شبي كه همدم بزرگان باشند ، [illegible]

زندگانی خود روشن و ایرج هم یکمرتبه آن ستارهٔ دنباله دار خوشبختی پیدا خواهد شد، یکمرتبه فقط پیش میاید. ستارهٔ دنباله دار بازهم در آسمان میآید، ولی آنوقت انسان پیروشکسته است و نمیتواند ازدیدارش برخوردار شود، صفحهٔ گراموفون هم همین مطلب را تکرار میکرد آنچه زندگانی بما پیشکش کرده است، یکمرتبه است ودفعه دوم ندارد.

مدتها بود که ایرج خیال داشت عروسی کند، ولی همیشه دراثر تنگدستی و بی پولی تیرش به سنگ میخورد، از یکسال باینطرف امیدش این بود که یکی از شرکتهای راه آهن کار بزرگی باو رجوع خواهد کرد و با منافعی که از این راه عایدش میشود، میتواند عروسی کند. یکماه قبل از عقدکنان موفق شد. نقشهٔ پل بزرگی را که برای عبور راه آهن لازم بود به تصویب مقامات رسمی برساند باوجودیکه درمسابقه این نقشه عده زیادی شرکت کردند و نقشهٔ اومورد قبول افتاد بازموفق نشد که ساختمان آنرا به تصویب برساند زیرا یکی از رقیبان او که خود وکیل مجلس شورای ملی بود توانست سبیل رئیس اداره را چرب کند وکاررا از چنگ ایرج بدرآورد. و همین یکی از سخت ترین ضربتهائی بود که باو وارد آمد. مقصود او از تحصیل این کار متمول شدن نبود. بطوریکه اوطبع عالی تری داشت. اومیخواست بااجرای این نقشه به دشمنانش حالی کند که چه بلند است و معلومات او تاچه اندازه است. زیرا نمیخواست که غم واندوهش عالمگیر شود، مخصوصاً بیزار بود از اینکه دیگران بحال او دلسوزی کنند و بهمین جهت این مجلس عروسی را پیش انداخت که دشمنانش بخندند و از بدبختی اولذت جدیدی برای خودشان بدست نیاورند. روشن و پدرش بخوبی

پی‌بردند که تاچه اندازه این شکست براو گران آمده است ، باوجود این بروی‌او نیاوردند. تشویقش کردند که‌این مجلس را پیش بیندازد.

پدرهم میل داشت که‌این عروسی زودتر عملی شود . از وقتی که زنش مرده‌بود ، فقط یك‌وظیفه برای خود تشخیص داده‌بودو آن‌سعادت تنها دخترش بوده‌است. پدرش سنی نداشت ولی تقریباً همهٔ موهای او سفیدشده‌بود . تنها آرزوی اواین بود که قبل از مرگش بدخترش سر وسرانجامی بدهد واوراخوشبخت بداند.

اما هرچین صورت این‌پیرمرد . هرحرکت چشم اومیرساند که زندگانی درس‌های‌بدی باو داده و اورا بدبین کرده‌است ازتمام‌مصیبت های زندگی یك چیز یاد گرفته بود و آن این بود که نباید مغلـوب زندگانی شد . بو میکشید ، اگرواضح وروشن نمبدید. ولی دورادور محوو گسسته میدید که سعادت دخترش هم‌مثل سعادت‌اوبی‌پایه وبرباد است ، اماخودش را نمی‌باخت چه ، خوب بسر خودش آمده وبه‌چشم دیده بود که یکمرتبه : فقط یکمرتبه ستاره دنباله‌دار در زندگانی‌او ظهور کرده‌بود ودفعه دوم نداشت .

«آنچه را که زندگانی را یکمرتبه بماداده‌است ، دیگر نمیدهد دیگر نمیدهد.»

بعضی‌ها میگویند : دودستی بایدزندگانی‌راچسبید،هردقیقهٔ آن پرقیمت‌است.

دیگران میگویند زندگی که باین آسانی ازدست میرود ، بـه چیزی نیارزد .

پدر روشن‌برای‌خودش طرفدارعقیدهٔ دومی‌و برای‌دخترش معتقد

به اولی بود ، از این جهت تشویق میکرد که بچه‌ها زودتر دست بکار ساختمان زندگانیشان شوند .

قریب یکساعت بود که مهمانها همه جمع بودند، میگفتند، میخندیدند میرقصیدند، آوازمیخواندند ، خوش بودند ، ولی ازایرج خبری نبود. پدرروشن باهمه میگفت ومی‌خندید وابداً بروز نمیداد که منتظر کسی است . دخترش هم که میدوید پیش او ومیگفت : فلانجا تلفون کردم نبود ، فلانکس را فلانجا فرستادم ، خبرنداشت میگفت: « هرجاباشد خواهدآمد .»

ولی وقتی در باغ را زدند و کسی داخل خانه نشد و کلفت‌خانه پیش من‌آمد وبمن گفت : « آقا ، یکی دم در شما را می‌خواهد » آنوقت من خودم دیدم قاشقی که باآن پدر روشن داشت چائیش‌راهم میزد ، از دستش بزمین‌افتاد . همین وقت بود که بدخترش گفت:«هر جا باشد خواهدآمد. «راست میگفت. بالاخره ستارهٔ دنباله‌دارخواهد آمد،ولی‌وقتی که دیگرما نمیتوانیم آنرا ببینیم.

من با کسیکه برای من پیغامی‌آورده بود ، دریك اطاق‌نزدیك درباغ‌صحبت کردم . اگرچه مذاکرهٔ ما بیش ازچند دقیقه‌طول‌نکشید اما من مدتی آنجا مانده گیج بودم ونمی‌توانستم ، آنچه را شنیده بودم باور کنم باخودم فکرمیکردم ، چگونه و بچه‌زبان این مطلب‌را به پدرروشن بگویم . وقتیکه ازاطاق بیرون‌آمدم باز مدتی در ایوان ایستادم . میدیدم که پدر روشن حواسش پیش من است بطرفش‌رفتم . اوهم بطرف من‌آمد. سیگاری بمن تعارف کرد ، من تشکر کردم‌پدر روشن زیاد سیگار می کشید ، مخصوصاً وقتی مضطرب‌بود . سیگار را

آتش میزد . چند پك میزد و بعد دورمیانداخت . بلبحوض که‌رسیدیم یکی از نوکرها را صدا زد و گفت : « بگو قدری آب بپاشند » پیش خدمت که داشت میرفت : از من پرسید: «میل ندارید‌یك گیلاس‌شراب بخورید ؟ » من دعوتش را قبول کردم . بعد دستورداد صندلی آوردند ومن واو دور ازجمعیت نشستیم شراب‌آوردند . هیچکدام از ما دست بآن نردیم مدتی‌ساکت بودیم بالاخره پدرروشن گفت :

«نمیدانید چراایرج دیر کرده است؟»

من گفتم:«من‌خبر‌بدی دارم.»

بدون هیچگونه اضطراب بمن گفت «چه‌شده‌است؟»

« ایرج امروزصبح از طرف اداره سیاسی توقیف شده است من میخواهم بروم ، ببینم برای‌چه واگرممکن‌است باو کمك کنم وبرایش رختخوابی وغذائی چیزی بفرستم»

پدر روشن گیلاس شرابش را بلبش رسانید وبعد ازمدتی تفکر بمن گفت:

« هیچ عجله نداشته‌باشید ... کاری نکنید ... که باعث بدبختی بزرگتری بشوید . برای‌چه اورا توقیف کرده‌اند ؟ البته‌علتی‌دارد‌ولی مطلب مهمتری هست.» بسوی دخترش خیره شدسرتاپای اوراوراندازکرد. بعدبازآرام به‌صحبتش ادامه‌داد:

« نگاهی بدخترمن بکنید می‌بینید با چــه شور و شعفی‌خدمت میکند ، ببینید چقدرخوشبخت است . هیچوقت درعمرش مثل امروز. مثل این روزهای‌اخیر، مثل این‌ساعت نخندیده است.

لباس عروسی تنش است... بیچاره ... پنجاه‌یاشصت‌سال‌زندگی

خواهد کرد . این روز.این ساعت خوشبخترین روزهای زندگی‌اوست شما میتوانید بایك حرف ، بایك کلمه، بایك‌حرکت ناشیانه‌این‌سعادت را ازبین ببرید ، لگد مال کنید ، یکساعت بیشتر نیست . ولی خاطره ایست که یك عمرباقی میماند . شما می‌خواهید با یك‌جمله عمری را باطل کنید . چرا ؟ نکنید این‌کاررا . اینجا بمانید ! این‌مجلس رابهم نزنید . یك خاطره بیش‌نیست . شما تصورنکنید که من فریب‌خورده‌ام در اینکه دخترم را بزنی بایرج داده‌ام ، نه ، من خوب میدانستم که این دونفر خوشبختی خودرا به‌بهای بسیار گرانی بدست خواهند آورد خوب میدانستم که سعادت آنها بامبارزهٔ آنها با زندگی وبرای زندگی شروع میشود . شما گمان نکنید که من پی به‌افکاردخترم نبرده بودم هر کلمه‌ای که دراین دوساله اخیر ازدهنش در می‌آید ، برمن معلــوم بود که ازکجا آب میخورد . برای اینکه بیشتر باروحیه دخترم آشنا شوم خودرا باافکار جدید روشن که همان افکار انقلابی ایرج بود آشنا کردم . شما میخواهید بروید وپرسش کنید که چرااوراتوقیف کردند مگرنمیدانید؟ یقین خودتان می‌دانید. من‌حتم‌داشتم که‌اوروزی گرفتار خواهدشد . منتها نه‌باین زودی . او را باید توقیف بکنند اگرتوقیف نمیکردند، روابود که بلای دیگری‌سراوبیاید. بالاخره‌زندگی‌همه‌اش پیکار است . چرا ایرج باید گرفتار مصیبت شود ؟ برای آنکه‌اوشایسته زجرومصیبت است ، اوبرازنده است ، نه هر کس . مهم این نیست که برای چه اورا دستگیر کرده‌اند وآیا یکماه ، یکسال ویاده سال‌دیگر میتواند زنجیرهای خود وزنجیرهای ملت ایران‌راپاره کند وآزادشود مهمتر از همه آنستکه ایرج ساخته شده است برای مبارزه باید زجــر

بکشد.درد بچشد، مصیبت ببیند ، تاصیقلی بشود ، تاصاف‌وپوست کنده بدون هیچ گونه لکه وتیر گی...»

همین موقع روشن بطرف ما آمد وپدرش حرفش‌راقطع کرد

من میلرزیدم ونمیدانستم این‌خبررا بچه نحو باوخواهد گفت اما اوصورت دخترش رابوسید ودر جواب روشن که باباجان، چطور ایرج هنوزنیامده است ؟ گفت : «روشن‌جان ،خبرخوشی برای تودارم پل بزرگ راه‌آهن را به‌ایرج داده‌اند و تو دیگر خوشبخت خواهی شد . برو ، خوش باش بادوستانت دوق کن . خودوزیرراه‌اوراخواسته وپیش اورفته که دیر کرده است . مجلس عقدما میافتد بروز دیگراما باین رؤسای شرکتها مبادا بروزبدهی ،آنها دشمن ایرج‌هستندوبرای اوکارشکنی‌میکنند.»



دفعه بعد روشن رادر کنارخود پشت میله‌های ضخیم آهنی‌زندان دیدم‌فاصله ماتاایرج بیش‌ازیکمتر بودبطوریکه‌اگر ایرج‌وروشن‌دستهایشان رادرازمیکردندنوک‌انگشتهایشان بهم‌میخورد وبهمین قناعت‌میکردند.

چندی است که من هرهفته روز سه شنبه بملاقات ایرج میروم روشن‌هم‌هنوز میاید.

زندان قصر: آذر۱۳۱۷

انتظار

چندروزی است که در این کریدورما یکنفردیوانه‌شده‌است اگر من فاجعه‌ای باین مهمی را باین سادگی بیان می کنم ، برای‌اینستکه اینطور واقعه‌ها در زندان امر خیلی عادی است چند نفر را من بـه چشم خوددیده‌ام که دیوانه از اینجا بیرون برده‌اند . چند نفر دیگر رامی‌بیم که بزودی یا به‌بیمارستان یا به‌قبرستان‌خواهندرفت.

دیوانگی هم مانند سایر قضایای طبیعی ابتدا تدریجی استو بعد بطور ناگهان صورت خاصی بخود میگیرد . درمیان دیوانه هائیکه من [illegible]ندان دیده‌ام ، و از اینجا به‌تیمارستان رفته‌اند ، هیچیک تا این‌درجه [illegible] (اگر آنها را که من بعلت آن‌پی برده‌ام ، یا [illegible] بوده است.

دیوانه‌ای در کریدورعمومی جنونش این بود که مو به‌سر و تمام تنش و به گوشهایش آویزان‌میکرد و دائماًفریادمیزد:«خسروجان، خسروجان» تمام‌مأمورین زندان را شتردارمینامید برای همه‌مازندانیان‌سیاسی که از کریدور آنها عبور میکردیم ، اسم گذاشته بود : مانند گردن سفید ، معمار جهودها ، پیرهن خط کشی ، سبزقبا ، معلم خسرو وغیره تعجب دراینست که درنامیدن این اشخاص باسمهائیکـه خودش داده بـود ، هیچوقت اشتباه نمیکرد.

دیوانهٔ دیگری جنونش این بود که بامدفوعش درودیوار حجره‌اش را نقاشی میکرد . اورا خودم در موقعیکه در سلولهای انفرادی بودم دیدم حجره‌اش مطابق مال من بود گاهی سروصورتش را هم آلـوده میکرد وتوی دهنش هم از آن می گذاشت . اینموضوع خیلی‌مهم‌است هر کس این‌کاررا کرد ، حتماً دیوانه است و همین سنگ محك طبیب زندان است. اگر کسی‌دیوانه‌شد ، طبیب زندان‌میآید. میایستد، گهش را میدهد بخورد ، اگر خورد که مریض است واگر نخورد، پس‌دروغ گفته ، مستحق دست‌بند وپابنداست.

دیوانه کریدور ما (اسمش رابگذاریم م.) چندان بی‌سابقه هـم نیست . بطوریقین ازهفت ماه پیش علائم و آثاری ازاین حالت که در این روزهای اخیر باو دست داده است ، در او دیده میشد با وجودیکه بلند وخوش‌هیکل‌وجوان‌وزحمت کش بود،میل داشت‌خودرابدتر کیب کند . سبیل‌های کلفت می گذاشت . دستمال‌دماغ گیریش را به تکمه جلیزقه‌اش میدوخت ، به شکمش شال می‌بست که گنده نمایش بدهد و اگر ازش می‌پرسیـدی که چرا اینطـوری خـودترا درستمیکنی میگفت :

«میخواهم باهمه فرق داشته باشم.»

بخط کوفی چیزمینوشت ، امضایش دارای چندین‌پیچ وخم‌بود. گاهی ساعتها می‌توانست بنشیندوخیره بهوانگاه کندشبها کهمیخوابید عینکش را برنمیداشت ، منتها از روی چشمهـایش میگـذاشت روی پیشانیش . دودست لباس داشت ، شلواریکی راباکت‌دیگرتنش‌میکرد درموقع غذا (آنوقت هنوز از منزل برایش غذامیاورند . کی آن غذا

برای او میفرستاد ؟ دوستانش ویا مادرش؟ من‌نمیدانم) درموقع غذا ، شیرینی را اول میخورد و تخم‌مرغ سفت را آخر. اگرازش میپرسیدی چرااینطورمیکنی، میگفت:

«میخواهم باهمه فرق داشته‌باشم.»

چیزی که بیش از هرچیز مرا آن روزها متوجه کرد که من بایك آدم معمولی سروکار ندارم ، خنده‌اش بود . هروقت می‌خندید ، صدای دیگری مثل صدای هورت کشیدن همراهش‌بودخنده‌اش‌مقطع، ناموزون ، بلند وبی‌تناسب بود . همین خنده بود که همه مارا چندروز پیش ازکریدورکشید بیرون، همین خنده‌است که من‌هروقت‌می‌شنیدم گوشهایم را میگرفتم. همین خنده است که هنوز ، هروقت‌بیادم‌میافتد درگوشم صدا میکند ، برای اینکه آن خنده برای من تحمل ناپذیر است ، من یکدنیا بدبختی ، مصیبت وزجر ویکدنیاتحمل واستقامت‌در این خندهٔ پنهان می‌شنوم.

وقتی آدم‌درزندان‌است، آزادنیست، بزرگترین‌عذاب‌این‌نیست که آدم بادنیای خارج قطع رابطه کرده ، دورازخانواده‌وکسان، دورازخوشی های زندگی ، زیرچکمه وشلاق زندانیان مظلوم کش بسرمیبرد- اوه باین زجرها خواهی‌نخواهی آدم تن‌درمیدهد وعادت‌میکند بزرگترین بدبختی وعذاب اینست که‌آدم دراین محیط کوچك هم بازآزاد نیست آنجاهم تازه حبس است . باچندنفردیگر که گاهی ابداً تناسب اخلاقی وفکری باآنها وجود ندارد ، هم‌خواب، هم‌غذا ومعاشرهستی. چندسال میتوانی برای نزدیکترین دوستت قصه‌ها وسرگذشتهائی راکه برای توعزیزهستند ، حکایت کنی. چندسال تمام میتوانی برفیقت بگوئی که

از این زندگی یکنواخت خسته شده‌ام ، خسته وتنها آرزوی من اینست که یکروزازخواب بلندشوم ووقتی‌چشمهایم را بازمیکنم ، اول چیزی که جلب توجه مرا میکند ، زیرشلواری وصله خورده‌تونباشد .چقدر درسرغذا آدمهائی بدبخت‌تر وبیچاره‌تر از تو ملچ و ملـوچ میکنند ، خرده غذا دور دهنشان می‌چسبد وتو روی آنرا نداری‌بآنها بگوئی که کمی آهسته‌تر غذا بخورید . موقعیکه فکرخودت را مشغول یك آرزو ویا حسرتی کرده‌ای دیگران حرفهائیکه محتوی اشاره‌ها ومعنی‌های شهوتی است ، میزنند باید گوش دهی . زمانیکه‌چشمهایت‌را بسته‌وپشت پنجره آهنی سعی‌میکنی ، از دورنگاهی از کوه و برف آزادی بدزدی وبرای این منظره آهنگ موسیقی خفیف ومؤثری بیادت میافتد ، اما درست نمیتوانی آنرا پیدا کنی ، هی‌به‌کوه وبرف وآزادی‌نگاه میکنی هی‌سعی‌میکنی آن موسیقی ازیاد رفته را دوباره پیدا کنی - در همین موقع ناگهان کسی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حارق‌العاده [illegible]

چون بیشتر [illegible] همه امیدوار بودند که مرخص خواهند شد . باوجود [illegible] ، درعین‌حال که امیدواری داشتند، بدبین بودند.

[illegible] اما چند کتاب از سابق در زندان

مانده بود وقاچاقی آنها را نگاه‌داشته‌بودیم : این کتابها رامدیرزندان دیده بود . بنظرش‌مفید آمده ، بطوریکه لازم‌نمیدهید ، .همانهاراازما بگیرد : چهارمقاله عروضی ،پریشان قاآنی،اشعاریغما ،تشریح کیوان، ویك کتاب تعبیرخواب وما مجبوربودیم که باآن کتب خود را مشغول کنیم، منتها این‌چندتا کتاب ، بهمه نمیرسید ، هر کس‌سعی‌میکرد برای خودکاری پیدا کند.

تعبیر خواب مشغولیت خوبی بود . زیرا که‌رفیقهای‌من‌منجمله‌م خوابهائیرا که دیده‌بودند ، برای هم‌تعریف میکردند وماسعی‌میکردیم ازروی این کتاب خوابهای همدیگرراتعبیر کنیم.

درزندان انسان زیادخواب می‌بیند بیشترآنها راجع به‌مرخصی است . ماآزادی را درخواب می‌بینیم . از اینکه بگذری خواب های [illegible] موحش است . خوابی که [illegible] برای‌مایکشب‌تعریف کردباما‌ل‌دیگران [illegible] که هنوز ازیادم نرفته‌است . این‌خواب‌مجموعه [illegible] افکار [illegible] که [illegible] کرده [illegible]

هم بلاتکلیف است . جرمش این است که در ۱۳۰۸ یعنی دو سال قبل از تصویب قانون ۱۳۱۰ که مطابق آن کمونیستها را محکوم میکنند کمونیست بوده است . من و م . روزها پهلوی او مجسمه سازی یاد میگرفتیم . کله سگ ، کله میمون ، ماسك شیطان . کاریکاتور آدمهای معروف میساختیم . بطوریکه اگر کسی اسباب کارما که عبارت از گل وپنبه و دسته مسواك وکاغذ پاره ولیوان وتریشه چوب ومصنوعات مارا از قبیل کله سگ و میمون و ماسك شیطان و آدم شاخ دار وکاریکاتور پلانگری را میدید و از پشت در صدای خنده وحشتناك م. را میشنید وسرزده داخل اطاق میشد ، بطوریقین یك حالت بهت و وحشت باو دست میداد ، ردیف عروسكها پهلوی هم ایستاده بودند، همه یك شکل بایك قیافه ، همه بایك ادا . ردیف کاریکاتور پلانگری با دهن کج چشمهای اشاره کننده وخنده زننده خیره بآدم نگاممیکرد. اینجا وآنجا دست وپای بزرك و کوچك رویزمین ریخته بود . همه رنگهای تازه و براقی داشتند: بطوریکه درتاریکی اطاق قیافه های آنها توی ذوق میزد.

من خصوصاً این مطلب را شرح وبسط میدهم برای آنکه اگر درخوابی که میخواهم تعریف کنم عزیزان م بشکل عروسك درمیاید ، موجب تعجب نشود.

پیدا کردن علت دیوانگی اشخاص کار آسانی نیست . طبیبهای روان شناس هم همه وقت موفق به کشف علت نمیشوند ، ولی ما که با هم زندان بودیم واتهاممان یکی بود ؛ ما دیگر بعد از یکی دو سال ته وتوی کار همدیگر را درآورده بودیم ، هر که هرچه را که توی دلش بود برای دیگری تعریف کرده بود. من خوب میدانستم که کدام یك

از ما درفکرزنش بود و کدام یك در فکر بدبختی که باید برسرزنش بیاید . مادیگر همه یك‌خانواده‌بودیم‌ومیدانستیم که‌مرگ ویا آزادیمان باهم‌خواهدبود .

موقعیکه با م مجسمه‌سازی یاد میگرفتیم ، با هم زیاد درد دل میکردیم . از اوضاع خانوادگی‌هم . از غصه‌هائیکه داشتیم ، ازآن چیزهائیکه دلمان‌میسوخت ، بالاخره از آنچه که در خارج زندان‌به هیچکس‌نمیگفتیم ، برای هم‌تعریف می کردیم.

هر کاری که از زیردست م . بیرون‌میامد ، خیلی‌باما‌ل دیگران فرق داشت ، مخصوصاً چشمهای عروسك‌ها غیرطبیعی‌بودند. بعقیدهٔ من دیوانگی او ازهمان روزها شروع شده‌است و چون تا اندازه‌ای علت آنرا حدس میزنم ، بیشترمتأثرمیشوم همین‌است که‌بدبختی‌این بیچاره برای‌دیگران‌یك‌امرعادی‌است.چون‌علتش‌رانمیدانند. آنها‌خیلی‌دیده‌اند که ازین در کریدورما دیوانه بیرون رفته است . دیده‌اند که برخی‌به تیمارستان رفته ، برخی ازراه مریضخانه از دری که بنام یکی‌ازپزشکان زندان است به گورستان رفته‌اند...

یك روز اورا برده بودند برای استنطاق . آنروز خیلی اوقاتش تلخ بود . درصورتیکه مابرخلاف اووقتی احضاریه برای‌استنطاق‌میامد ذوق می کردیم ، برای‌آنکه‌بعد ازچندین ماه بلاتکلیفی بالاخره‌خیال میکردیم تکلیفمان معین میشود و زودتر مرخص میشویم ، از خصائص او در موقع اوقات تلخی بود که می‌خندید ، زننده می‌خندید . من نمیتوانم بگویم ، که چه‌چیز خنده او‌را دلخراش میکرد، اماهمینقدر میدانم که هروقت با صدای برنده‌اش می‌خندید، موهای تن من‌راست

میشد . آن خنده یکنفر آدم معمولی نبود : ته آن خنده دیوانگی پنهان بود که امروز بدین شکل مهیب بروز کرده است. بعدها درضمن صحبت بمن گفت :

« موقع بر گشتن ازپیش مستنطق نزدیك خیابان سعدی جوانها را که میدیدم خوشگل و قشنگ و تمیز باصورتهای بزك کرده دارند گردش میکنند، روحم پروازمیکرد . دم در محکمه مدتی عابرین را تماشا کردم . همه‌اش ازخودم میپرسیدم ، چرا آزادنیستم ، دم‌دراطاق مستنطق دخترجوانی نشسته بود . دختر نگاهی به‌پاسبانهای تفنگ دار میانداخت و نگاهی بمن! چه‌دخترخوشگلی‌بود ، شبیه بدخترخاله من بود . میخواستم بااوحرف بزنم . اولین دفعه بود که از زمان دستگیر شدنم بادختری پایین نردبان روبرو شده بودم. پاسبانها چشم‌زهره‌رفتند دست کردم تو جیبم که [illegible]
در جیبم هست.»

[illegible] میدهند که [illegible] فرانسه زیتون در زبان مردم زیتون شده است .

درهمین ضمن دراطاق مستنطق باز شد و پیر مردی بـاو گفت: «بیا تو!»

خوابی که میخواهم تعریف کنم ، چند روز بعد از رفتـن پیش مستنطق اتفاق افتاد . اما من قبلا باید مطلب دیگری را بگویم و آن راجع به‌شب‌نشینی ما زندانیان است . برای آنکـه وقت را بگذرانیم. قرارمیگذاریم شبها هر که هرچه بلد است برای دیگران تعریف کند. درمیان ما دکتر و لیسانسیه زیاد است . ما طبیب درجه اول ، حقوق

دان . مهندس وهمه نوع عالم جزوزندانیان سیاسی داریم. شبها هریك
ازآنها راجع به مطلبی از تخصص خودش بحث میکند . چه بکنیم ؟
آنها کتاب بما نمیدهندو بدینطریق میخواهندبازوروشلاق باعالم وتمدن
مبارزه کنند . ماهم درپنهان کتاب قاچاق‌میکنیم و یا اینکه بدینطریــق
بهم چیزیاد میدهیم . اغلب این مباحثات بزبان ساده است بطوریکــه
آنهائی هم که دارای اطلاعات مکفی نیستند بی بهره نمیمانند.

پس آنکه در زندگانی آنقدر زجر کشیده که به‌شب نشینی
زندانیان حسرت میبرد بخود خیال میکند که نقل مجلسشان‌دانه‌های
زنجیر است

بله . گاهی هم اگر کسی‌حوصله‌داشت . مطلب‌جالب‌توجهی‌از
زندگانی خودش حکایت میکند. شبی یکی ازما این سئوال را تقریباً
ازهمه کرد :

«شب‌اول که مرخص‌شدی، چه‌میکنی!»

بیشترجوابشان این بود که میرویم بخانه . پیش‌مادروخواهر و
زن وبچه‌هایمان واین‌را بزرگترین سعادت‌میدانستند»

یکی گفت : «من‌خانه ومنزل‌ندارم و نمیدانم چه‌میکنم.»

دیگری گفت:«من مست میروم بخانه»

یکی گفت : « من‌میروم گرامو‌فونم را کوك‌میکنم شراب‌میخورم
و گریه‌میکنم .» این آدم‌درزندان مرد.

یکی گفت : « میروم زن پیدامیکنم وتایك هفته اراطاق بیرون
نمیایم. چندسال‌باید درپیجاما باشم، چند روزهم‌علاوه.»

خیلی‌هــا جواب‌ندادند منجمله م . بعدها وقتی بااوتنهاماندم‌واز

اوپرسیدم:« توراستی نگفتی شب‌اول که مرخص‌شدی‌چه‌میکنی.»

گفت:« من نمیدانم کجا میروم وچه‌میکنم بسته بـاین‌است که مادرم درتبریز ویا اینجا اگر اینجا باشد میروم پیش او ویا اگر پول داشته باشم میروم تبریز . ولی دلم میخواست هرجا مادرم هست دختر خاله‌ام هم آنجا باشد.»

آنوقت فهمیدم که پدرش مستخدم قنسولخانه آلمان در تبریز بوده‌واخیراً عضواداره‌معادن‌شده‌و کورسوادی داردواز بچگی‌دختر خاله‌اش را نامزد او کرده‌اند . عکس این دخترخاله راتوی‌جیبش گذاشته بودو من حدس‌میزنم که‌علت‌اساسی‌دیوانگی‌اوهمین‌علاقه باین‌دختر خاله بوده است. برای‌اینکه همین دخترخاله دربچگی روزی باو گفته‌بود که‌من ترا دوستدارم بشرط آنکه مثل‌بچه‌های دیگرنباشی و او هم میخواست بادیگران فرق داشته باشد. حالاراستی بادیگران فرق‌دارد ، هنوزهم درانتظاردخترخاله است، چه چشمهای‌مهیبی.

ازجمله‌آثار دیوانگی که‌آنروزهـا ظاهرنبود ولی‌یقیناً درپنهان وجودداشت : اثری که امروزبدین شکل مخوف درآمده علاقه او بـه چشمهایش بود،میخواست که چشمهایش بـامال‌دیگران‌فرق‌داشته‌باشد دوده بخـاری‌پیدامیکرد وبجای سرمه‌چشمهایش را باآن سیاه میکرد مژگـانش را بهم‌می‌چسباند ، خیره به‌خورشید نگاه میکردومیپرسید «چشمهایم جالب وجذاب شده‌اند؟ »

هرچه ما باو میگفتیم که اینطور چشمهـایت را مریض میکنی بما میخندید ، همان خندهٔ زننده‌اش راتحویل میداد ومیگفت : « مرا نیروئیست که ازاین دردهای زمینی رهائی می بخشد.» باید دانست که

اگر این جمله رامیخواست بنویسد، بخط کوفی مینوشت که باما‌ل دیگران فرق داشته باشد . بهمین‌دلیل هم آنرا با کلمات مخصوصی میگفت که نه‌فقط تحریر، بلکه‌تقریرش‌هم باما‌ل‌همه فرق داشته‌باشد.

دراین خوابی که حالامیخواهم‌شرح‌بدهم، این‌علاقه‌به‌چشمهایش به‌بهترین وجهی مجسم میشود، اما قبلا بازنکته دیگرجالب توجه‌است تمام دیوانگی او در روزهای مخصوصی بیشتر از معمول گل میکرد و آنموقعی بود که ازتبریز برای‌اوسوقاتی‌ویاکاغذی‌میفرستادند. ازروزیکه باو خبر میرسید که از تبریز برای توچیزی فرستادند ، تا موقعیکه بسته بدستش میرسید ، چندروز طول میکشید، پست به‌زندان‌میفرستاد زندان باداره سیاسی میداد ، آنجا بازرسی میکردند ، برمیگرداندند بزندان و م . در این اثناء بانواع واقسام ولی‌بطوریکه بکلی‌بادیگران فرق داشته باشد . خود را آرایش میداد . لباسهای‌غریب‌تنش‌میکرد، با اشخاص کمترحرف میزد ، زیاد اماموحش‌وترسناك میخندید ، ازآن خنده‌هائی که موی‌تن‌آدم‌را راست میکرد. بعدچشمهایش‌راهمانطوریکه گفتم آرایش میداد. این‌آرایش‌چشم درخوابی که‌برای‌من‌تعریف کرد بطورموحشی مجسم‌شده‌است. میگفت:

« خواب دیدم که چشمهایم میدرخشد ، مثل اینکه دو نورافکن اتوموبیل توی چشمهایم کار گذاشته‌اند . در تاریکی شب تا فاصله سی متر با برق چشمهایم روشن میکرد در حبس هستم ولی از خیابان دروازهٔ قزوین عبور میکنم . بچه‌ها ازمن میترسند وازمن‌فرار میکنند نزدیك خیابان سعدی نورچشم من چشم‌های شوفر اتوموبیلی را کور کرد . بطوریکه نزدیك بود شوفر و اتومبیل در قعر دره‌ای که کنار

خیابان‌سعدی بود بر گرداند. آنوقت صاحب‌منصب‌شهربانی مرا بر گرداند وآورد توی خیابان شاهپور تبریز . میخواست ببرد توی باغی ، ولی لکموتیوها تاچشمهای مرا دیدند ، ایست کردند ، دورباغ پردهٔ سیمی کشیده شده‌بود ، امایك قسمت‌پرده بازبود . بطوریکه مأمور شهربانی توانست مرا بدست پیرمردی بسپارد وآن پیرمرد مرا تپاند توی باغ ومرا از در کوچکی وارد عمارتی کرد که پله‌میخورد بطرف بالا،پیر مردمیخواست مراوارد اطاق کوچکی کند که ازآن‌صدای آشنا بگوشم خورد . کسی باخشونت بمن گفت:شما که‌میدانید که‌این‌درعبورومرور نیست . مرا بردند باطاق‌دیگری که مثل اطاق انتظاراست. آنجاخیلی منتظرشدم . میخواستم پولی به‌پیرمرد بدهم . چونکه حس کردم که انتظار انعام دارد . پول زرد زیاد درجیبم بود. برای‌من‌پول زرد وسفید فرقی نداشت. مقداری پول باودادم . همه متوجه چشمهای من بودند ازمن حساب‌میبردند. درهمین‌ضمن دختری که صورتش آشنا و شبیه به عروسك بود ،آمدم‌دراطاق.هر چه‌فکر کردم ، نشناختمش ، اما تا دیدمش ، زبانم بندآمد . گفت:«شما آمده بودیدپدرمرا ببینید،میدانم میخواهید مرا خواستگاری کنید . مامنتظرشماهستیم.» من‌نیامده‌بودم کسی را ببینم . امادنبالش رفتم‌پدرش پیرمردی بودشبیه به‌پدرمن . اما لباس ژنرالهای اروپائی تنش‌بود. مادرش‌هم‌مثل عروسك‌راه میرفت دختر آمد پیش من ، دستش را گذاشت توی دست من اما من پرهیز میکردم ، مثل اینکه دارم بدخترخالدام خیانت میکنم . پدرو مادر با من‌صحبت میکردند. نمیدانم چرا دلشان بحال من‌میسوخت . من هم نزدیك بود گریه‌ام بگیرد . یادم افتاد که اگر گریه‌بکنم؛درخشندگی

چشمهایم تمام میشود . گمان میکنم علت دلسوزی آنها این بود که من محبوس هستم وچندین سال است حبس میکشم و هنوز تکلیفم معلوم نیست . دخترش گفت : « زندگی بدون‌تو برای من تحمل‌ناپذیراست چشمهای توقشنگ ودرخشان‌است . اما آخرمن‌تا کی باید منتظر تو باشم ده سال‌خوب است، اما بعدهم تبعیدت‌میکنند ». ناگهان همه‌چیز تاریك شد یکی اززندانیان سیاسی پیش من آمد وبمن گفت : « من‌چشمم‌درد میکند وسفلیس گرفته‌ام وده‌سال‌است این‌مرض دوام‌خواهدداشت.»من گفتم : «چشم من درد نمیکند.» گفت « چراچشمهای تو میدرخشیدو معلوم نیست که مال تو کی‌خوب خواهد شد . هر کس‌چشمش‌درد کند سفلیس‌دارد.» آنوقت‌من‌ازخواب بیدارم‌شدم

این‌خواب‌رامطابق‌آن کتاب نتوانستیم‌تعبیر کنیم،جز آنکه‌بگوئیم که روشنائی علامت خوشبختی است و خوشبختی زندانیان آزادی آنها است. اما«م» منتظر آزادی‌نبود .

اواخر زمستان این‌خواب را دید وچند روز بعد ، پس از یکسال ونیم توقیف‌درزندان،وقتی مدیرزندان بماوعده‌داد که‌عنقریب‌دراثرسعی وجدیت اوملاقات ما با خانواده‌مان آزاد خواهد شد وهرماهه یکبار ملاقات خواهیم‌داشت ، آنوقت م . حتم کرد که تعبیرخواب اوهمین است و در انتظار دیدار مادر ودخترخاله‌اش حود را آرایش میداد وبا چشمهایش بازی میکرد . اما بهارآمده و ما کسانمانرا ندیدیم بهار وتابستان وپائیز وزمستان برای‌ما چه فرق‌دارد. هرروز آن‌مثل رور دیگراست مگر اینکه بگوئیم در تابستان گرما و تعفن مستراحهای‌ما غیرقابل تحمل است ودرزمستان سرما بدن زندانیان سیاسی لخت را

میلرزاند.

دراین ضمن ما را اززندانی بزندان دیگر بردندووضعیت ما را بهتر کردند ، اما «م» هنوزبیش ازپیش ازدیگران کناره‌جوئی‌میکرد، کمترحرف میزد . خودش را میخورد . معلوم بود که فشاری اورازیر منگنه گذاشته ووادارد او را عذاب میدهد . گاهی عصبانی‌میشد میخندید وحشتناك میخندید ومیگفت:

« من‌رنج میبرم. ازدیدارشمارنج‌میبرم.»

واقعاً هم اینجوربوده . ازهمه‌چیزبیزاربود. یکروزبمن گفت :

« چه اهمیت دارد که مادر وپدرم برای‌دستگیرشدن‌من درعذاب هستند ، من ازآنها بیزارهستم . ابداً دلم بحال دختر خاله‌ام نمیسورد اوهم محکوم‌است که رنج‌بکشد.»

یك‌حس بدبینی باو دست داده بود ، دیگر باما کارهم نمیکرد یکروزما نشسته بودیم وباسریش‌وکاغذ قالب‌ازروی‌مجسمه‌ها برمیداشتیم پاسبانی‌هم آمد و گفت:«یالله جمع کنید، رئیس میخواهد بیاید.» ما گفتیم « اینکه قدغن‌نیست. خوب رئیس‌هم ببیند.» بعد گفت : « زیادی‌حرف نزنید ، زودباشید جمع کنید: برویدتوی‌حیاط .»

بالاخره ما حاضرشدیم دوقران باو بدهیم واو بماکاربداشته‌باشد اوپنج‌ریال میخواست . م .کارهایش‌را گذاشت ورفت و دیگر درمجسمه سازی هم‌شرکت نکرد .

شبها گوشه‌ای می‌نشست وابداً حرف نمیزد . وقتیکه زندانیان سیاسی زیر فشار مصیبت‌های‌خانوادگی.غرق‌بدبختی وغصه اظهارتأسف میکردند در اثر حادثه ناگهانی که برای یکی دست میداد (مثــلا

بچه کسی ویامادرش مرده بود ویا کسی زنش راطلاق‌داده‌بود ویاچندین هفته کسی بملاقات آدم نیامده بود ، وقایعیکه‌رویهمرفته‌هرهفته برای زندانی سیاسی اتفاق‌میافتد) ودرنتیجه همه دلسوخته ودلشکسته بودند وآن زندانی مصیبت دیده شاید گریه میکرد : م . میخـندید ، قهقهه میزد ، بطوریکه همه از او بیزار بودند و خود وجوداو برای‌مایکنوع بدبختی تازه‌شده‌بود . ولی‌مافولادین شده‌بودیم واین زجررا هم علاوه بر بدبختی‌های دیگر تحمل میکردیم وهمیشه امیدوار بودیم که شاید حال او بهتر شود تا اینکه در چند ماه پیش ملاقات ما با کسانمـان آزاد شد .

ملاقات زندانی با کسانش ، عزیزانش ،اهمیت این‌واقعه‌را فقط زندان دیده، بی گناه‌درزندان افتاده می‌فهمد ومیداند . روزسه‌شنبه که روزملاقات ماست ، روز جمعه ، روزعید ، روز خوشی ماست . ما مثل بچه‌ها ذوق میکنیم . تمام روزهای هفته را منتظر روز سـه شنبه هستیم ازروز چهارشنبه که میگذرد ، میگوئیم خوب پنجشنبه که شب جمعـه است وچیزی نیست . همینکه شنبه رسید ، هفته را تمام شده‌میدانیم و ازروزیکشنبه ذوق میکنیم تا روز سه شنبه برسد . هیچوقت هیچکـس، خارج اززندان اینطوریکه ماذوق‌میکنیم، ذوق‌نکرده‌است،صورتهایمان را میتراشیم . لباس‌حسابی‌تنمان‌میکنیم. برای اینکه کسان ما،دوستان ما میایند ،آنها آزاد هستند . ما برای‌اینکه درفکر آزادی آنها بوده‌ایم بزندان افتادیم . آنها بوی آزادی برای‌ماسوقات‌میاورند. آنها آزادهستند وما زندانی . مارا طبقه حاکم جامعه ازخود دور کرده ، ماراازجرگهٔ خود بیرون کرده ، زیرا مارا مخالف منافع‌خودتشخیص داده‌اند ، اما

باز در میان همین جامعه آدمهای‌مهربانی‌هستند ،میایند، مارامی‌بینند بما وعده میدهند. گاهی مامیتوانیم دست‌آنها را احساس کنیم‌اگر بخت باما باشد، میتوانیم‌آنهارا ببوسم...

امان‌ازآن روزی که بااینهمه مقدمه، بااینهمه ذوق‌ومسرت کسان ما، اگرفقط یکنفرهم‌شده‌است بدیدن‌مانیایند.

دوماه‌ملاقات ما آزادبود وهیچکس‌بدیدن‌م. نیامد.

بعقیده من‌جنون حقیقی م. که امروز بدین شکل وحشتناك در آمده وخنده‌اش بدن‌آدم‌رامیلرزاند،ازآنروزشروع شده است.

م. ازآنروز دیگربکلی با همه تـرك مراوده کرد ، ما حیاط بزرگی داریم‌که روزها اگرهوا بارانی‌نباشد ، میتوانیم درآن گردش کنیم.

م. دیگرازاطاقش‌بیرون‌نیامد. تمام‌روزدر گوشه‌اطاقش‌می‌نشست خیره بیك‌لکه دیوارنگاه میکرد واگر کسی دراطاق نبود با خـودش حرف میزد . گاهی‌هم می‌خندید ، اماخندهٔ اوتااین درجه‌ترسناك‌نبود نمازمیکرد . کتابهای مذهبی‌میخواند شبانه روزیکمرتبه غـذا میخورد تخت‌خوابش راجمع میکرد . روی زمین‌می‌خوابید. دردیماه‌شب‌لخت‌با یك زیرشلواری فقط دراطاق روی‌زمین سردمی‌نشست. بماهم اطاقانش توصیه کرده بود که با اوصحبت نکنیم‌می‌خواست ازمدیرزندان تقاضا کند که اورا به‌مجرد ببرند می گفت درمجرد شما نیستید ومن راحت هستم . آنجا دشمنان من‌مدیرزندان ،شپش، سرما ، رطوبت ، تاریکی و دوستان ازقبیل‌حسن قصاب وعباس کبابی خواهی نخواهی مطیع من خواهندشد. ماجلوگیری کردیم ونگذاشتیم. باوقول دادیم که‌بهیچوجه

مزاحمش نشویم . اوهم دراطاق ماند وبکارخودش مشغول بود. هیچکس باوکاری نداشت. شب‌نشینی‌های ما از بین رفت . ماهمه دلواپس بودیم که خدای نکرده ناخوش بشود.

شبها دیگر نمیخوابید . واقعاً دوسه شب تا صبح بیدار ماند . در هفتاد ودو ساعت ٤ تا ٥ ساعت خوابش برد . میخواست ریاضت بکشد که دارای مقامات عالیه باشد وبعدازچندهفته‌ای بقول‌خودش باین‌مقام نائل شد . دیگر نظافت و استحمام وتغییرلباس چرك، تمام‌اینهاکارهای زیادی بنظرش رسید معتقد شد اینها تجملاتیست که ازآنها می‌توان چشم‌پوشی کرد .

میگفت : « درمغزم رادیوکار گذاشته شده است . میتوانم درهر آن باتمام دنیا ، باچمبرلن وهیتلر وروزولت و استالین صحبت کنم . آنهاازمن‌حرف‌شنوی دارند. هرچه‌من‌بگویم، اطاعت میکنند.»

برای ماپیشگوئی میکرد . مثلا میگفت : « تا دنیارا سیل‌خون فرا نگیرد ، ساعت‌آزادی ما نخواهدرسید . اما تو تا چند روز دیگر مرخص‌خواهی‌شد. بمن‌بوسیله رادیوخبر رسیده‌است.»

اگر پیشگوئی‌هایش درستدرنمیآمد، علتی برای آنهامیتراشید، مثلا میگفت : «خیال‌نکن کهمرخصی‌تودست‌عدلیه ویادست‌مدعی‌العموم ویـا مستنطق است . اینها نه سرپیاز هستند و نه ته پیاز . لولهنگشان ابداً آب نمیگیرد ودست‌رئیس‌رئیس‌شهربانی وشاه‌هم‌نیست‌ازمابهتران‌از من درخواست مرخصی تراکردند ، من‌هم دستوردادم. اماتوخودت‌کار بدی کردی ومرخصی‌توچندین هفته‌بتأخیرخواهدافتاد.»

بیشتر اشخاصی را که دوست میداشت مرخص میکرد . بآنهائی

که دوستشان می‌داشت ، می گفت : « بایداعدام‌شوی، امامن‌از‌تقصیرت گذشتم . امشب باشاه راجع به‌تو صحبت خواهم کرد.شایدتر ابه‌حبس ابدمحکوم کنند.»

یکروز گفت که‌بوسیلهٔ رادیو لندن‌بمن خبر رسیده‌است که‌حضرت صاحب‌الزمان ظهور کرده وعنقریب به زندان خواهد آمد . گاهی که پیشگوئیهایش اصلا درست درنمیآمد ، میگفت«رادیوی من‌بد کارمیکند چشم‌های من‌لامپ‌های‌این رادیوهستند . بایدمیزانش کنم زیرازندان فهمیده‌است که من‌درمغزم رادیودارم ودرتمام این دیوارهابرق انداخته وممکن است بابرق رادیودرمغزمن اتصالی‌تولید کرده ، اسباب‌زحمت من‌بشود.» آنوقت می‌نشست وبا چشمهایش کندوکومیکرد.

یکروزصبح نعرهٔ وحشتناکی‌زد . من وتمام زندانیان کریدورما را ازخواب بلند کرد . من‌آنچه میدیدم باورنمیکردم. بجای‌م . گوئی جغدی در گوشهٔ اطاق کز کرده‌بود . صبح‌زود بود که‌ازخواب‌بلندشدم دیدم مبهوت وبیحال در گوشه‌اطاق‌لخت‌بدون زیرشلواری نشسته وبمن مینگرد این‌وضعیت‌اومراترساند.چشمهایش‌مراترساند . تمام‌مژه‌هایش را کنده‌بود.

نعرهٔ مخوف من‌همه را باطاق ما کشاند. دوسه‌پاسبان‌وسرپاسبان هم بخیال اینکه درزندان دونفر دعوا کرده‌اندو اقلاچند قرانی‌دراین دعوا برای‌آنها هست ، بطرف ماشتافتند . اما م. خندید، خنده‌ای کرد که‌همه‌مارابلرزه‌انداخت . آنوقت گفت:

« شما پاسبانهاچه‌میخواهید ازجان‌من ؟ دیگر رادیوی‌من‌خوب کارمیکند وهمین الان بمن خبررسیده است که تا هفته دیگر مادرم و

دخترخاله‌ام بملاقات من خواهند آمد.»

دراین یك‌هفته باز آرام بود . خود را آماده میکرد که از مـادر و دخترخاله‌اش ملاقات کند ، ما او را حاضر کردیم که یکمرتبه به‌حمام برود ولباسش راعوض کند : اندکی بیشترغذا بخورد. او بهمه‌این قضایا تن‌درداد ، تنها بامیداینکه مادرش ودخترخاله‌اش را ببیند.

این‌جریان مال‌روز سه‌شنبه‌بود.

این روزسه‌شنبه‌هم کسی بدیدنش‌نیامد. منتها مابه کسانمان گفتیم که به خـانواده‌اش خبر بدهند وکاری کنند تا آنکه کسی بیاید و او را ببیند.

سه‌شنبه بعدهم کسی نیامد . وضعیت اودراین‌چند روزهٔ اخیر بکلی ازدست مادررفته . وهمش اینست که رادیوش بدکار میکند ، از ایـن جهت باز شبانه بلند شده وبا یك تکه شیشه چشمهایش راچاك کرده که بهتر بتواند ارتباط بادخترخاله‌اش رابرقرار کند.



م. دیگردرمیان‌ما نیست . بردندش، یکی را میبرند به حبس تاریك ، یکی را میبرند شلاق میزنند ، یکی را میبرند اعدام میکنند. یکی را به‌تبعید میفرستند اما مانمی‌فهمیم که‌آنها را بکجا میبرند. او را باید به‌تیمارستان‌برده‌باشند . اما هیچ تغییری‌درزندگانی‌مارخ‌نداده است . صبح زود بضرب چکمهٔ پاسبانها بلند می‌شویم ، مقداوی خاك می‌حوریم ، میرویم توی‌حیاط ، تاظهرراه میرویم . نهار می‌خوریم بعد توی حیاط راه میرویم ، شب میآئیم دورهم می‌نشنیم ، نغمـهٔ بدبختی حودمانرا ازنومی‌شنویم ، بازصبح میشود ، بازهم شب. درجریان‌اداره

هم تغییری رخ نداده است. پاسبانها بازدرهای آهنین کریدرما را بهم میزنند.

یک زندانبان اقلا روزی یکمرتبه باشکم گنده و تنه لشش بما بطورمستقیم ویا غیرمستقیم توهین و دشنام میفرستد. زندانبان دیگر از آش و آبگوشت زندانی برای خودپارك میسازد. صاحبمنصبان زندان روزسه‌شنبه یکی دم درمی نشیندویکی پشت پنجره و کسانیرا که بملاقات ما میایند می‌پذیرند. هریك از آنها دارای ورقه ورودی بزندان هستند این ورقها راصاحبمنصب داخل زندان از کسان مامیگیرد، میدهد دست مشت اصغردزد. مشت اصغر با صدای بلند و آهنگ دار ما را دم در کریدرهایمان صدا میزد، ماشسته و رفته در لباسهای تمیزورقه‌هارااز اومیگیریم ومیرویم بدیدن کسانمان.

امروزجزواشخاصی که صدازدند اسم م. هم بود، چون گفتیم شاید اورا به‌تیمارستان برده‌اند، یکساعت و نیم بعددونفرمأمور آمدند واسبابهای اورا جمع کردند وبردند، اسبابی نداشت. یك کتاب دعا، يك پتو، يك آفتابه وپاره‌ای ازعکس دختر خاله‌اش.

آیا کسی بملاقات او آمده بود. یااینکه اسمش راازدفترزندان بکلی حذف کردند.

زندان قصر ١٤ دیماه ١٣١٧

عفو عمومی

در آن ماههای بهمن و اسفند ۱۳۱۷ و فروردین ۱۳۱۸ زندانیان چه سیاسی و چه عادی، فکرشان فقط متوجه عفو عمومی بود هر روز هر ساعت و هر دقیقه خبرهائی راجع باینکه زندانیان بزودی عفو خواهند شد و خلاف آن از منبع‌های مختلف منتشر میشد. این اخبار بطور قطع در روحیهٔ همه زندانیان تأثیر خود را داشت، اما باید اعتراف کرد که زندانیان سیاسی قدیمی که در آن سال شاید ۸ و ۹ سال بلکه بیشتر بلاتکلیف در زندان مانده بود، چون نظائر اینگونه انتشارات را که مرکز آن در سابق خود حکومت استبداد و شهربانی بود چندین بار بچشم دیده بودند و عین این وقایع بسرشان آمده بود کمتر باور میکردند باوجود این چون موضوع عفو عمومی آن سال یك صورت خاصی بخود گرفته بود و در حقیقت صورت خارجی هم بالاخره پیدا کرد، نمیتوان گفت که در آنها هم این انتشارات کاملا بی اثر بود.

آنچه که من اینجا نقل میکنم عین یادداشت‌هائی است که یکی از زندانیان سیاسی که آنوقت شاید دوسال و خرده‌ای حبس بود و بده سال محکوم شده بود، برای زنش مینوشته و قاچاقی بخارج زندان می‌فرستاده است. من در این یادداشتها هیچ دخل و تصرفی نمیکنم، فقط چون بیك زبان خارجی نوشته‌شده بزبان فارسی ترجمه میکنم، بدبختانه تمام این

یادداشتها صحیح وسالم درضمن نقل و انتقال قاچاقی از زندان بخارج بدست این زن نرسیده ، بعضی اوقات قسمتی از آن گم شده و بعضی اوقات چون زن زندانی سیاسی آنهارا زیر خاك پنهان کرده بوده . ممکن بود کشف چنین اوراق بلای تازه‌ای برای شوهرش بشود موش‌خوردگی و پوسیدگی اوراق مانع ازخواندن وفهم صحیح مطلب است از جمله‌این اوراق شماره ندارند وعلامت ترتیب آنها الفباء فرنگی است باحرف A شروع‌میشود وهمینکه حرف Z رسید . بازازنو باحرف A شروع میشود . ازهمین جهت چونکه‌اوراق اول باحرف E شروع میشود . نمیتوانم بگویم که آیا فقط ٤ صفحه‌آن ناقص‌است ویا بیشتر . اینك عین‌اوراق:

« ... نظرشان راجع بشما با نظری که راجع بدیگران دارند فرق میکند ، اصلا شمارا آنقدر مردم خطرناکی نمیدانند... میدانی ببولی‌جان ، کی‌این‌حرفهارا بمن‌میزند ؟ یکی اززندانیهائی که ازطرف دادگاه ارتش به‌حبس ابدمحکوم شده‌است . بیچاره خـودش ۱۲ سال است که منتظرعفواست . میگویندسال‌پیش‌وقتیکه فهمیدخبرعفودروغ درآمده است ، یك‌هفته ناخوش شد بطوریکه نزدیك بود بمیـرد بش میگویم : « قدیمی‌ها بدبین‌هستند» درجواب من میگوید « اینها دلایل دیگری دارند بدبین باشند . برای آنکه حکومت نظرش نسبت بآنها خیلی بد است . » ازتمام اینها چه‌نتیجه باید گرفت ازرفیقهای‌من بعضی خیلی خوشبین هستند ، بعضی میگویند : «حتماً این‌دفعه‌یك‌عفوعمومی خواهد بود ، منتها حرف سراین است که ماهم جزومرخص‌شوندگان خواهیم بود یانه »

« برای من موضوع حیاتی است . اگرمن آزاد شوم (البته در نتیجه عفو) آنوقت ببولی جانم میماند ، اگرنه ، دیگرنباید منتظرمن شود ، آنوقت دیگرزندگی زندگی باین شکلش برای من‌هیچ‌ارزشی . همه‌چیزاین زندگی‌برای من‌یکسان‌خواهدبود .

موقعیکه به‌حیاط میرفتم ، می‌شنیدم که س . ، یکی از محبوسین بلاتکلیف که ازکردهاست ، بکردهای دیگرمیگفت : «عفو،عفو همه مرخص میشویم.» بادستش اشاره میکرد بکردهائی که درکریدرهای دیگرهستند . من چون کردی نمیدانم ، فقط بعضی از حرفهای او را میفهمیدم ، من باو گفتم . « شما خیلی خوشبین هستید » درجواب من گفت : « برای من قسم خورده‌اند که عفوهست . » شاید رئیس زندان برای کرد دیگری‌قسم‌خورده‌است . اما آخررئیس‌زندان‌ازکجامیداند س . بمن‌میگوید.« برای خودم و کردهای‌دیگرازکسانشان برای‌همهٔ مکاغذآمده است ، ازولایات ، ازکردستان ، فارس ، ازخراسان کـه درآنجا کردها تبعید هستند ، وبهمه نوشته شده است که عفو شاهانـه شامل حالشان خواهدشد . » بیچاره‌ها : این بیچاره‌ها ، این آدمهای ساده ازکجب میتوانند که شاه زندانیان را عفو خواهد کرد یا نـه ؟ همین س . تاچند هفته پیش بکلی ناامید بود ولی حالادیگربکلی‌تغییر کرده است . واقعاً چطور میتوان بی‌قید باقی ماند. پروگرام‌عروسی درروزنامه‌ها منتشرشده است . روزپنجم اسفند ولیعهداز تهران حرکت خواهدکرد روز ۱۵ ماه اسفند شاید مراسم عقد درقاهره بعمل آید.در تاریخ ۲۵ فروردین ۱۳۱۸ ولیعهـد در بندر شاه و در ۲۶ در تهـران خواهدبود. وجشنها ومهمانیها تاروز٤ اردیبهشت بپـایان‌خواهدرسید

شاید تا آنروز دیگرماهم درزندان نباشیم ، شاید بتوانیم ما هم این جشن را بیرون ببینیم.

.... من توی اطاقم نشسته‌ام و خوب می‌توانم تمام حـرفهائی که رفیقهای دیگر با هم میزنند ، از کنار پنجره من رد میشوند وتکه‌تکه گفته‌های آنها رامی‌شنوم . تمام‌صحبتها فقط راجع به‌یك‌مطلب است : عفوخواهدبود یانه؟ یکی اززندانیان سیاسی قدیمی دیگری را مسخره میکند ومیگوید : «عفو؛ خوب البته خواهد بود ، منتها برای آن زندانیانی که به‌سه‌سال ویا ٥ سال ازطرف دادگاه ارتش ویاعدلیه محکوم شده‌اند وتابحال سه‌سـال ویاه‌سال‌زیادی کشیده‌اند.» دیگران اینراهم زیادی میدانند ومعتقدندکه برای‌آنها هم عفو چند سال بعد خواهدآمد وآن‌موقعیست که در زندگانی خانواده شاهی مـوضـوع تازه‌تری پیش‌آمد کند.

یکی اززندانیان سیاسی را دیروزبده‌سال حبس‌محکوم کرده‌اند آیااین‌دلیل بروجود ویاعدم‌عفواست؟

۷ بهمن ۱۳۱۷ : ببولی جان ، من نمیگویم که بی تو برای‌من زندگی میسرنیست ومن از فراقت میمیرم ، نه ،این دروغ پرابی‌هارا کناربگذاریم ، اما باتو یابی‌تو در زندگی برای من یکسان نیست . فرض بکنیم که من‌آزاد شدم با تو ، اه ، چه نعمتی ، چه سعادتی ، چه لذتی ، چه‌خوشی؟ امانه ، نه‌نه؛ غیرممکن‌است. من‌یك‌چنین‌خوشبختی را نمیتوانم تصوربکنم. برای‌من‌قابل‌قبول‌نیست. اه، چه‌روزهای‌خوشی گذراندیم، چه‌روزهای‌خوشتری‌رادرزندگانی‌میتوانستیم‌بگذرانیم.

راستش را بخواهی من نه‌میتوانم بگویم که من امیدوارم ؛ نه

میتوانم بگویم که من اصلا این حرفها را باور ندارم ببین دیشب‌چه شنیدم ؟ یکی ازپزشک‌های زندان پیش ما بود. اسمش دکترح . است شش‌سال پیش در تربت حیدری عطاربوده بعدآمده است در شهربانی پاسبان شده، بعدترقی کرده ودریکی ازبیمارستانهای شهربانی پرستاری کرده وامروزهم پزشک وهم پایور شهربانی بادرجه نایب دومی‌است و اسم خودرا دکترهم گذاشته است . چرا؟ چطور میشود ؟ موقعیکه در زندان میخواستند یکنفر زندانی سیاسی را مسموم کنند ؛ این پرستار شکمو ازآن‌غذای‌مسموم‌خورد ونزدیك‌بود بمیرد. امانمرد ؛ اوراپزشك وصاحب‌منصب کردند ودهانش‌را بستند . این‌سرکارنایب دوم دکترج بالاخره شخص محترمی‌است . دیشب‌میگفت:«کاملا امیدوارباشید. با سرهنك ج ، عضومحاکمات ارتش دیشب یکجا بودیم‌محاکمات‌ارتش مشغول جمع آوری پرونده های محکومین وزارت‌جنگ‌است ودرضمن گزارشی دارند بعرض میرسانند تا چه اندازه این محبوسین رامیتوان مرخص کرد. (البته درنتیجهٔ عفوعمومی) . یعنی همه‌شر را از خودش درآورده؟

رفیقهای من که اغلب باآنها هستم ، کاملا مختلف فکرمیکنند. یکی ازآنها شش‌ساله و نا امید محض است وتمام این گفته‌هارادروغ محض میداند . یکی ازدکترهای۵ساله تاچندی‌پیش‌بکلی‌ناامیدبودولی حالا میگوید : «ممکن است که عفوی درکارباشد ، ولی‌معلـوم نیست که ماهم جزوآنها خواهیم بود یا نه . درهرصورت عفوی در کارهست رئیس شهربانی بخانم من گفته است که ممکن است عفو عمومی درکار شد .» درعین‌حال همین رئیس شهربانی که ماراعفو میخواهد بکند ؛

مخالف است که مادرزندان کتاب داشته باشیم.

یکی دیگر از دیپلمه‌های اروپا محکوم به ٥ سال اطمینان کامل دارد . بیش از او خانواده‌اش اطمینان دارد . آنها دائماً ازاین وکیل پیش آن وزیر ، از خانه یکی از اعیان ، بخانه رؤسای دفترشاهنشاهی میروند وهردفعه روز سه‌شنبه که روز ملاقات ماست اخبار امیدبخشی برای ما میآورند . هردفعه که من این اخبار را میشنوم؟ بخودمیگویم : «بالاخره بایدچیزی درکار باشد.»اما ...

اما امروز درضمن با دکترب صحبت کردم . او هم یکی از زندانیان سیاسی است. دهسال محکوم شده است . او یقین قطعی دارد که هیچ اتفاقی نخواهدافتاد. حتی یکنفردزدهم باسم عفومرخص نخواهد شد . ازاین حکومت نبایدتوقع هیچگونه رأفت ومروت ورحم داشت برعکس منتظر باشیم که روزگارمان سخت‌تر شود . « شما ببینید چه‌اشخاصی رامحکوم کرده‌اند ، چه کسانی رابیچاره وبیگناه دهسال وبلکه بیشتر بلاتکلیف نگهداشته‌اند ، آنوقت شما امیدواری‌دارید که این حکومت مارا که بزرگترین دشمن خود میشمارد،مرخص کند. من بشما قول‌میدهم که درضمن همین‌هیاهوسخت گیریهای زیادی‌درزندگانی زندانی ماشروع شود. اگر کوچکترین خبری بود،زندان‌ازآن‌استفاده‌ها میکرد . درسالهای پیش هیچ خبری نبود وزندان آن‌الم شنگه‌های غریب وعجیب را راه میانداخت، وحالاامسال میگوئیدخبری‌هست، وزندان برای منظور خود از این تبلیغ بااین بزرگی‌استفاده نمیکند؟»

این را که دکترب . راست میگفت . اتفاقاً یکی‌اززندانیان سیاسی کریدرما که ٨ سال بلاتکلیف است ؛ پیش رئیس زندان رفته

بود : حالا که پس‌از ۸ سال پرونده‌های زندانیـان‌سیاسی بجریان افتاده است وحتی بعضی از آنها محکوم شده و قرار است تبعید شوند ، چرا پروندهٔ من هنوز بجریـان نیفتاده وچرا مستنطق مرا نمیخواهد؟ رئیس زندان درجواب او گفته بود : « شما را هم مستنطق خواهدخواست» و ابداً اشاره نکرده‌است باینکه ممکن است عفوی درکار باشد.

درصورتیکه اگر واقعاً قرار باشد، عفوی درکار باشد ، این زندانی سیاسی بیچاره بیش ازهر کس مستحق عفو است . برای اینکه ۸ سال است که درزندان است وجرمش اینستکه تك وتنها عضوفرقهٔ کمونیست بوده . نه‌فقط تابحال معلوم نشده کسانیکه باآنها اواین‌فرقه‌راتشکیل داده کیانند ، بلکه‌لغت کمونیست را هم در خود زندان یاد گرفته‌است ازهمین‌جهت عدلیه‌نمی‌داند بایك‌چنین‌پرونده‌ای چه‌بکند؟

شاید واقعاً عفوعمومی درکارهست ، ولی برای زندانیان سیاسی نیست ؟

زیرا همین رئیس زندان کردها ولرها را خواسته و بآنها گفته است : «من بشما قول میدهم که تاآخر امسال یکنفرازشمادیگرباقی نخواهد ماند.» وچون کردها ولرها حرف اورانمیخواستندباور کنند، در جواب آنها گفته‌است. « من‌مثل رئیس های دیگر نیستم ، من نه دزدهستم ونه‌دروغگو.»

درهرصورت ، محبوب من ، بدان که من خودرا برای بدترین اتفاقات آماده کرده‌ام . اگرواقعاًدر نتیجهٔ این عفو نمیتوانم‌ترانجات بدهم ، تراکه عزیزترین چیزی‌هستی که‌من دردنیادارم، آنوقت‌بگذار تاتمام این‌دنیا نابودشود، زمان‌ازحرکت‌بیفتد.

شب : بارفیقم توی سلول نشسته‌ایم ، آنها (دو نفر هستند) باهم شطرنج بازی میکنند . ومن پشت رختخواب نشسته‌ام و دارم منویسم یك چشمم باید دائماً به‌سوراخ درباشد : برای آنکه‌پاسبان ازمیان این سوراخ مارا میپاید واگر ببیند که‌کاغذ ومدادی‌دردست‌من‌است . اسباب اذیت من میشود ودست کم آن اینست که باید ۲ تا ۵ قران از پولم را باو بدهم ، والا ممکن است که‌کار بجاهای بالاتر بکشد وحتی‌یکی دوهفته حبس در سلول تاریك‌هم‌بکشد ، اگر پی به‌محتویات‌نوشته‌های من‌ببرند که ممکن‌است‌خطر جانی داشته‌باشد.

آه ! چقدر این‌شب‌های زمستان‌غم‌انگیز ویکنواخت‌هستند چند نفردارند توی کریدر ، یعنی دردالان ما بین سلولها راه میروند ، گرد نرم کف کریدر دائما وارد بینی وریهٔ ما میشود . مثل اینکه آدم‌شب‌ها بیشتراحساس میکند که دارد تدریجاً میمیرد. هرروزبه‌مرگ‌نزدیك‌تر میشود. یکی از رفیقها درکریدر سوت میزند . آهنگ بسیارساده‌ای است ، اما درمن‌همین‌آهنگ‌ساده عمیق‌ترین‌احساسات رابرمیانگیرد بطوریکه اشك درچشمهایم پرمیشود . چقدر دلم میخواست موزیك می‌شنیدم . اگرمن‌آزاد شدم (البته‌در نتیجهٔ این عفو عمومی والاچه آزادی) ، آنوقت کنارببولی می‌نشستم و باهم صفحه‌های دیگر گرامو-فونمانرا میزدیم ، ببولی‌جان ، راستی آن صفحه «بورودینو» را که من شکستم و تو اوقاتت تلخ شد وقرار شد بازیکی دیگر از نو بخریم ، خریدی؟ شایدصفحه‌های تازه‌تری خریده‌ای؟ ما باهم می‌نشستیم، من دست ترا دردستم می‌گرفتم ، میبوسیدم و آنوقت تمام صفحه هایمان را ، کهنه‌ها ونوها را ازنومیزدیم وازآن‌لذت‌میبردیم.

اما چه آرزوهائی، چه آرزوهای دوری ، دوری ، بسیار دوری !
توقعات من غیرممکن است ، شدنی نیست : خیلی زیاد است .
آخر من نمیدانم : برای چه باید آنقدر زجر بکشم؟ چه کرده‌ام ؟

۸ ۱۱ ۱۷

مشغول خواندن یکی از قصه‌های یکنفر نویسندهٔ زن آمریکائی
Kate Douglas wiggim هستم.

اسم قصه
« **Tomo ' the Blueb ' ry plains .** » است ، کتاب قاچاق
است اگر مامورین زندان در دستم ببینند ؛ شاید اگر بتوانند مرا می‌کشند.
هیچکس در اطاق نیست . بمولی! این قصه‌را بخوان ببین چقدر لطف
نوشته‌شده . این تیکه‌اش را برایت نقل میکنم:

To him winter was never cruel. He looked underneath her white mantle' saw the infant spring hudden in her warm bosom' and was content to waite. Contet to waite? Content to starve' content to freeze' it only he need not be carried into captivity.»

فارسیش اینطور میشود. « برای اوزمستان هیچ خشونتی نداشت
او زیر روپوش سفید مینگریست و آنجا نوبهار را درآغوش گرمش
خفته میدید وراضی بود که منتظر باشد . راضی بود که منتظر باشد ؟
راضی بود که گرسنگی بکشد از سرما بلرزد ، فقط بشرط آنکه او را
دربند نیندازند ؛ بزندان نبرند»میتوانی خوب عمق این جمله‌را احساس
کنی؟ بمولی جان ، بهار خواهد آمد ؛ همه چیز شکفته خواهد شد .
دیگران خواهند خندید؛ موزیك خواهند زد، ومن وما اینجا خواهیم بود.

شب ، موضوع اینستکه اگر عهدی درکار باشد ، گی خواهد بود خوشبین‌ها میگویند : از ۱۵ تا ۲۵ اسفند ، یعنی پیش‌از عید، درست‌همان موقعیکه مراسم عقد درقاهره بعمل میآید . حتی یکدفعه شنیدم که در روزنامهٔ «ایران» نوشته‌شده که روزعقد درقاهره عفوعمومی‌داده‌خواهد سد . دیگران میگویند که ما ازتاریخ ۲۵ فروردین تا ٤ اردیبهشت یعنی از موقع ورود عروس و داماد بخاك ایران تاروزختم جشن‌های عروسی آزاد خواهیم‌شد . خوشبین ترین خبری که شنیده‌ایم خبرامروزعصری است که روز ۲۵ ماه اسفند زندانیان سیاسی عفوخواهندشدوزندانیـان عادی درتاریخ ۲۵ فروردین یکربع ازحبسشان بخشیده‌خواهدشد.

تمام اینها شنیده‌های ماهستند . ع از کریدر۱ شنید . کریدر ۱ ازعدلیه‌چی‌ها شنیده . یاحسین که هر روزبمریضخانه زندان میرود از دکترهاشنیده ویافلان‌صاحب‌منصب برای‌فلان‌زندانی تعریف کرده‌است.

امایك‌حقیقت واقع‌شده ، مدعی‌العموم برای اسمعیـل‌ش که‌نیم مجنون است و ۱۲ سال‌پیش درباد کوبه‌شاگردشوفر بوده وسفری هم به کربلا کرده‌تاخداوندازگناهانش بگذرد، بجرم‌عضویت‌درفرقهٔ‌اشتراکی تقاضای حداشد مجازات کرده‌است...

فردا روزملاقاتست ،فردا خواهی آمد ، محبوب من ، اشك در چشمهایم پرشده‌است . بدبختی‌اینست که درزندان گریه‌هم‌نمیشود کرد من نمیخواهم رفیقهایم‌ببینند ؛ که من دارم گریه‌میکنم ، من ازدلداری اینها خوشم نمیاید، من‌نمیتوانم باینها بگویم که من‌چه‌زجری رادراین روزها تحمل میکنم . راستش را بخواهی، هیچ امیدی‌ندارم؛هیچ‌امیدی نمیتوانم داشته باشم. حیف که نمیتوانم از توقول بگیرم که‌تامن‌اجازه

ندهم اگر این اوراق بدست تو افتادند، آنها را نخوان. اگر این قول را میدادی، چیزهای دیگر مینوشتم.

من اصلا محکوم به‌سختی، مصیبت و بدبختی هستم، خوش ترین روزهای زندگی من همان روزهای خوشی است که با تو آشنا شدم. اه؛ یادت میآید آنروزیرا که نزدیك بود از درخت بیفتی ومن گرفتمت یادت میآید که برای اولین دفعه صورتت به‌صورت من خورد. من تمام جزئیات آن روزها یادم است، آن روزها، وقتی آمد وشد من درخانهٔ شما شروع شد، روزعقد کنان، این چندماهه عروسی؛ بهترین دورهٔ جوانی من هستند ومن هرروزوهردقیقه آنرا بخاطر دارم.

آخ، کاشکی محکوم به‌مرك ناگهانی بر ... ض اینکه محکوم به‌مرك تدریجی باشم...

بازهم این صاحبمنصب کشیك آمد.

این مرد که هرشب میاید. راستی از آن آدمهای احمق دنیاست خیلی محبت ولطف میکند که پا به‌اطاق ما میگذارد وباچکمه گلی‌اش دوشکچه‌ای را که روش من چنبك میزنم، کثیف میکند البته ما باید افتخار کنیم که سرکارصاحبمنصب کشیك هرچندشب یکمرتبه باقصه‌های بی‌سر وته‌اش راجع باینکه علم طب دروغ است، راجع به تقدیر و سرنوشت، راجع باینکه اومیتواند پیشگوئی کند و اغلب آنچه را در خواب می‌بیند، صورت حقیقت بخود میگیرد - مختصرما باید افتخار کنیم که سرکارصاحبمنصب کشیك بااین مزخرفهای بی‌سروته‌اش موی دماغ مامیشود.

اگرسرکار تشریف نیاورند، مسیو دیمیتری تشریف‌میاورند. با

پوستینش درحالیکه تلوتلو میخورد، خودش‌را میاندازدتوی‌اطاق گاهی منقل گلی را که‌ماقاچاقی درست کرده‌ایم وروی آن‌چای‌درست‌میکنیم وغذاهایمان را گرم‌میکنیم بادامن پوستینش برمین میاندازد ومیگویند «پاقدن» اصلادهقان روسی‌است، ازاهل اوکراین ، ازحکومت شوروی فرار کرده واینجا هم اورا به‌جرم جاسوسی به‌نفع حکومت شوروی محکوم به‌پنج سال حبس کرده‌اند وحالا چندین ماه است که زیادی اینجاست وهرشب دراطاقهائی که علاوه بردوتخت‌خواب دیگر جای ۲ نفر دست بالا ۳ نفرآدم‌را دارد ، اونقل‌مجلس است ومطالب مفید خود را بماهم میخواهد یاد بدهد ، از قبیل اینکه به‌سربازان شوروی تفنگ نمیدهند ، تفنگ‌های آنها چوبی‌هستند ، برای آنکه‌اگر تفنگ حسابی بدستشان بیفتد ، همه بجان همدیگرمیافتند ویااینکه‌درسرحد چین منچورستان آدمهائی هستند که شاخ دارند واین آدمهای شاخ دار همه کمونیست هستند و حرف‌های احمقانه‌ای ازاین ردیف : آره،همین دیمتری هرشب‌وقتی وارداطاق‌ما میشود ، گاهی‌اوقات محکم تر زمانی خفیف‌تر صدامیزند «عاف‌حاتمان‌حاس»

این مردك بااین‌فهم کوچولوهم‌مارادست‌انداخته‌است؟

۱۷/۱۱/۱۱ شب

امروز روز ملاقات بود . ببولی جان ، پیش من آمده بودی ، روز سه‌شنبه ، روز ، روزعید ماست . هرگز نمیتواند ذوق کند هرگز نخواهد توانست مردی که در آزادی است ، آنجوریکه ما روز سه‌شنبه ازدیدار کسانمان‌ذوق‌میکنیم ، ذوق‌بکند . ماقبلاخودمانرا مخصوصاً حاضرمیکنیم، من مثلا هفته‌ای یکمرتبه روزسه‌شنبه‌صورتمرا

میتراشم ، لباسهای پاك بتنمان میکنیم. بعضی ها یك پیجامه نورامخصوص روز سه‌شنبه میگذارند ؛ ما خوش هستیم ،دراین روزخود را آدم احساس میکنیم : نه‌زندانی ، ما خوشحالیم ازاینکه آدمهائی ، ازهمان دنیائی که مثل خوره گرفتگان ازما پرهیز میکنند ، پیش‌مامیآیند. ببولی‌جان . وقتیکه ورقهٔ ملاقات مرا میاورند، من دیگرهیچ چیز نمی‌بینم نمی‌شنوم وقتیکه صورت زیبای ترا می‌بینم ، از زورخونی گیج‌میشوم‌وای ازآن گرمهای زلفهای تو که ازمیان پنجره آهنی امروز بگونه‌ءای من‌خورد ببولی‌جان ، چرا دست مرا بوسیدی، پشت‌دست مراداغ کردی وهنوز هم‌میسورد . این روزسه‌شنبه است زیباترین روزهای دنیا، برای‌خاطر این‌روزاست که‌آدم‌هر روزهفته‌را میشمرد.

عوض‌شبش، چه‌شب غم‌افرائی، چه‌اندوه وچه‌غصه‌ای

اماببولی‌جان ، امشب‌اینطورنیست. امشب خوشیم . خبرهایکی ازدیگری بهتر.

مادرج- ومادر- ش پیش‌رئیس‌مجلس شورای‌ملی‌ایران بوده‌اند راجع بمرخصی محبوسین سیاسی با او صحبت کرده‌اند او گفته است «من همان وقتی که این عدد۵۳ نفری‌محکوم شدند ، درنظرم گرفتم از اعلیحضرت همایونی تقاضای عفو آنها رابکنم ؛فرصتی‌دست ندادواینك درموقع عروسی بهترین فرصت است . دستورداده شده‌است که صورتی اززندانیان‌سیاسی‌تهیه‌شود.»

مادر-ش. پرسیده‌است : « حضرت اشرف اعلیحضرت هم ازاین قضیه مسبوقند. »

« بله ، بله ، من ازخاکپای‌مبارکشان‌تقاضا کرده‌ام‌وذات‌مبارك

ملوکانه امر فرموده‌اند که‌این‌صورت تهیه‌شود.»

این اولین دفعه است که ما می‌شنویم شاه امر کرده است که محبوسین عفوشوند . وچطورمیشود گفت که رئیس‌مجلس شورای ملی ایران . جناب‌اشرف آقای... دروغ‌میگوید ؟

نمیتوانی تصور کنی چه شوروشعفی‌در کریدوربرپا بود . بیش‌از ۱۲ نفرشاید تنگ هم دریك سلول‌نشسته‌بودیم واین خبرها رابرای هم تعریف‌میکردیم. فقط کسی که این‌اخباررا می‌شنید وبریش ما می‌خندید دکتر ب بود طرف عصری در حقیقت‌دیگر عصبانی شد و اختیار از دستش در رفت : «من‌نمی‌فهمم ، شما چقدر احمق‌هستید چطورمیتوانید از یك چنین‌حکومتی عفوتوقع داشته‌باشیدمگرزمامداران‌رانمی‌شناسید بیچاره‌ها، برای‌اینکه کتاب‌خوانده‌ایدبه‌پنج‌سال ودهسال‌حبس محکوم شده‌اید ، وحالا به‌حرف رئیس‌نظمیه واین و آن‌اطمینان‌پیدا کرده‌اید ؟ بخدا اگر اختیاردردست من‌بود یك‌یك شمارا بجرم احمقی ۲۰ سال حبس‌میکردم شمااصلاآدم نیستید.

ببولی‌جان ، حق باد کترب است وا گرمن‌ترا نداشتم‌مثل‌اوفکر میکردم .

نیمه شب : ببولی عزیزم من این شبهای چهارشنبه را نمی‌توانم طاقت‌بیارم . تمام‌شب‌خوابم‌نمیبرد . ازهمین‌جهت‌میخواهم کمی با تو صحبت کنم . چه‌چیزهای خوبی‌امروز برای من‌آورده‌ای تمام‌آنچه را که من دوست دارم ؛ همان شیرینی هائی که باهم درکافه‌ها انتخاب میکردم . خوب میدانم که این‌نان سفید و کره‌وپنیرفرنگی رااز کدام مغازه خریده‌ای . آیا آن دختری که من‌باش شوخی‌میکردم‌وتو بروی

خودت نمیآوردی، پهلوی خودت نگاه میداشتی، منتهی وقتی خانه میرفتیم خوب تلافیش را سرمن در میاوردی ، هنوز درهمان مغازه کارمیکند ؟ نمیدانم یاد این چیزها که میافتم، ذوق کنم ویااینکه غصه‌ام بشود لبخندی دور لبهای من پیدا میشود، امابزودی اشگ درچشمهایم پرمیشود دلم میخواست، میتوانستم زارزار گریه کنم.

امروز درضمن صحبت، بمن گفتی که آدم بهمه چیز عادت میکند من درجواب گفتم: «فقط یك چیز عادت نمیکند.»

بنظرم درست نفهمیدی که مقصودمن از آن یك چیز چیست مقصودمن این بود که من نمیتوانم عادت بکنم باینکه ترا دوست داشته وهنوزهم خیلی خیلی دوستدارم ، عادت بکنم باین فکر که تو دیگر برای من وجود نباید داشته باشی، که تو بی من باید زندگی کنی ،وخوشبختی خودت‌را بایددر کناردیگران بایدجستجو کنی آره باین فکر چطورمیتوانم عادت بکنم، البته ، من بتو نوشته‌ام و بتو گفته‌ام که توباید آزاد باشی و دور ازمن درجستجوی سعادت بروی ودهسال حبس برای من مرك تدریجی است ، اما ، ببولی جان : وقتی درنظرم مجسم میشود که ممکن است روزی بی‌تو باشم سراپامثل زخم‌ریشی هستم که‌از آن خونابه‌میریزد چرا تو ازمن‌می‌پرسی : «وضعیت توچه‌میشود؟ » وضعیت من‌چه‌اهمیت دارد ، بی‌تو‌ـ چه‌فائده‌دارد. خودم‌هم نمیدانم نه‌اینکه نمیتوانم‌بتوجواب حسابی بدهم، اصلا تصوراین‌مطلب برای‌من‌غیرقابل‌تحمل‌است.

یك‌چیزدیگر؛ ببولی‌جان ؛ بر گردیم به . آن چیزی که توفکر کردی طبیعی است که برای جوانان‌موضوع شهوت‌درزندان باشکال نا مطلوبی حل میشود رفیق‌ها اغلب در ضمن روز شوخی‌هائی با کنایه و

اشاره‌های شهوانی باهم میکند : صرف نظراز آنکه من از آنها بیزار هستم ، میخواهم چیزدیگری بتوبگویم . اینجا درزندان باوجود تفتیش ها وغارت هائیکه بدست مدیر زندان و پاسبان هرماهه میشود بازهم گاهی مجلات خارجه وجود دارد ، اغلب در آنهاعکس زنهای لخت هم هست طبیعی است که رفیقها اغلب درموقع تماشای این عکس های مجله ها اشاراتی از این قبیل بهم میکنند «چه میگوئی اگراین خودش اینجا بود» ویا « پروپاش بدنیست.» و نظیر آنها در این موارد اصلا نمیتوانم مثل آنها بخندم برعکس حال من برهم میخورد.

دراین گونه موارد گوئی شرکت درشوخی های اینها بمنزلهٔ اینستکه من ترا تحقیر بکنم ، یااینکه خیانت ورزم ، اینگونه کارهارا من بمنزلهٔ بی احترامی بتوتلقی میکنم . تعجب میکنم، چگونه آنها ازاین گونه شوخی ها لذت میبرند. ببولی جان ، راستی من لذت نمیبرم وبرعکس پهلوی خودم فکرمیکنم که این رفقای زن دار یقین زنهایشان رادوست ندارند . واین حرف راست نیست آنها هم خیلی زنهایشان را دوست دارند. می بینم که روزملاقات چطور ذوق میکنند.

فقط یك چیز ، ببولی جان ؛ آنها زنهایشان راآنطوریکه من ترا دوست دارم،دوست نداشته‌اند.

هیچکس آنطوریکه من ترا دوست دارم ، کسی رادوست نداشته است.

وای اگرعفوی درکارنباشد:

چهارشنبه ۱۷/۱۱/۱۲

خبرتازه ، ببولی جان شاه به هیئت وزیران رفته ودستورداده

است که صورتی اززندانیانی که باید عفو شوند ، تهیه شود . خبـر از یکی ازوکلای سابق مجلس است که بهجرم کشیدن چـك بیمحل در زندان افتاده است . خودش میگوید موضوع سیاسی است شاید راست میگوید .

بازمطلب مهمتری ، جزوزندانیان محترم که بجرم جعل واختلاس ورشوه درزندان است وسـابقاً هموکیل هموزیر وهم استـاندار بوده ، آقای ـ ی است ازکسانیستکه اولیای زندان باوخیلی احترام میگذارند وحتی اسبابهایش را هم تفتیش نمیکنند همهچیزش ،تریاکش،غذایش، ذغال مخصوصش مرتباست. پول هرچهبخواهد میتواند بگیرد کسی مزاحم اونیست. اوامروزبدکتر ـی : چنین گفتهاست:

«آنچه بتومیگویم ، یقین وحتمیاست . مثل اینستکـه خودم از دهن صاحبکارشنیده باشم . درسوم اسفند ، یعنی روزکودتـا از اینجـا مرخص خواهی شد . نهاررا ظهر در منزل خواهیخورد ، بطور یقین صورتی تهیه شده است و اسم ۵۳ نفر هم حتماً درآنهست . مثل اینکه خودم اینصورت را دیدهام.»

این آقای ـ ی باوجود کارهای مهمی کهسابقاً داشته آدم احمقی نیست ، ولوآنکه اطلاعات ومعلومات اومطابق صفراست.

اما ، ببونی جان . باورمیکنی ؟ سوم اسفند؟ قریب۲۰روزدیگر غیرممکناست . امامیبینی امواج احساسات مارا ما بین دوصخره که یکی امید ودیگری نااامیدیاست ، پرتاب میکنند.

۱۷/۱۱/۱۳

زندانیان سیاسی حق کار کردن درکارخانهٔ زندان راندارند فقط

اتی، چونکه کارش مورد استفاده و احتیاج دوستان و کسان رئیس شهربانی و جود [illegible] رئیس شهربانی و مأمورین زندان و دربار شاهی است حق دارد [illegible] احضار دارد در مقابل روزی ۷ ریال مزد دست کم روزی ۱۰۰ ریال کار تحویل بدهد. امروز صبح رئیس زندان باو گفته است. «شما شانس [illegible] آورد [illegible] ما بشما کار دادیم. رئیس شهربانی باشما خیلی مساعد است [illegible] است که عفو شوید. اما اگر عفو نشدید، بشما کمک میکنم که [illegible] کشدید رئیس این کارخانه زندان باشید در صورتیکه رفقا [illegible] که تبعید بشوند.»

[illegible] اردهسال زنده بگوری در زندان. تازه میخواهند [illegible] را بجاهائی که دور از آب و آبادی است تبعید کنند، دوداز کلهٔ آدم [illegible] چیزی که آدم را تکان میدهد، اینست که چه اطمینانی اینها [illegible] شان دارند. کوچکترین فکری بنظرشان نمیرسد که ممکن [illegible] این اوضاع روزی برهم بخورد این سرعتی که ازجریان تاریخ روزانه [illegible] میشود و بطور قطع در دنیا سابقه نداشته، این حل سریع مشکلات بین المللی این آتش‌ها که اززیر لحاف سیاست دنیا زبانه می‌[illegible] و هر آن تهدید میکند، تمام دنیا را در شعله‌هایش فرا گیرد این از بین رفتن ممالک و تغییر نقشه جغرافی اروپا را می‌بینند و باز از [illegible] نمیروند و میگویند. وقتی حبستان تمام شد تبعیدتان میکنیم.

آ[illegible] بیولی جان. چطور میتوانم اجازه دهم که تو منتظر من [illegible] اما چگونه میتوانم بی تو زندگی کنم

اه! این فکرها که بسر آدم میاید: این زجرهای روحی؛ این ترس‌ها؛ این امیدها؛ اینها را بشر میگویند زندان؛ زندان قصر؛ زندان

دورهٔ استبداد زندانی که بدست فاشیسم اداره میشود.

میتوان گفت که ۸ سال دیگر من پیر و مردنی شده‌ام . چه زجرهای روحی را باید تحمل کرد. زجرهای روحی ، ببولی جان که اصلا بر حسب ظاهر قابل توجه نیستند . مرا میشناسی و میدانی که گاهی در مقـابل جزئیات چه حالتی بمن دست میدهد. چشمهای پاسبانها که ازمیان این سوراخهای دربآدم نگاه میکنند ، صدای خشن و کیلها ، که آدم را صبح بیدارمیکنند ، چقدر باید دم در کریدر ایستاد ومنتظـر شد کـه سرپاسبان حب تریاکش را بالا بیندازد . بعدسر کیف بیایدولطفش گل کند و اجازه دهد که دررا باز کنند . رفیقهاشطرنج بازی میکنند، اینهم بلائی شده : ما آنقدر همدیگررا عصبانی میکنیم ، که من گاهی مثـل دیوانه‌هـا میروم به سرم آب میزنم، چقدرتپش دل برای نوشتن این اوراق : برای بدست آوردن روزنامه ، برای رساندن خبر به کریدورهای دیگر: آنوقت شوخیهای شهوانی ، تشبیهات همه چیز بآلات تناسلی و و و . میخواهی از همه این چیزها فرار کنی ، و اگر مقررات زندان اجازه دهد میروی بحیاط زندان که چند دقیقه تنها باشی ، آنوقت رفیق « مهربانی» میخواهدهمراهت بیاید وجلوگیری کند ازاینکه فکر کنی وبیهوده غصه نخوری . من همهٔ این رفیقهارادوستدارم، برای آنکه برای همه آنها قدر ومنزلتی فوق مردم خارج از زندان قائل هستم ، معهذا من مثل آنها نیستم ، آنها مثل من نیستند . ما با هم خیلی فرق داریم. وای اگرعفونباشد ، چه بکنم؟

جمعه ۱۷/۱۱/۱٤

چه روز خوبی ! ، ببولی جان، کاشکی امروزمن آزادم بودم. اینرا

یواشکی بتومیگویم ، یك‌چنین روزی ، مثل امروز با تو آزاد باشم و بعد اگرمردم چه باك !

امروزچه خواهی کرد؟ بگردش‌میروی؟ چقدرمن غصه‌ام‌است که گاهی آدم نه‌راه پس دارد ونه راه پیش. چیزی دیگر به‌بهار نمانده. بزودی عروسی‌هم تمام خواهدشد ، وضعیت توچه‌خواهدشد ؟ من کجا خواهم بود ؟ تو کجا خواهی بود ؟ اگرروزی این اوراق بدستت‌افتاد، بدان محبوب من ، که هرگرترا آنجوریکه‌من دوست داشته‌ام ودوست دارم و دوست خواهم داشت کس دیگری دوست نخواهدداشت . چرا بایدآنقدر زجر تحمل کنم ؟ آیا برای اینستکه‌قوی‌تر بشوم ، فولادین بشوم وآنطوریکه نیچه میگوید گوشه‌دار و برنده باشم روحاً و جسماً حقه‌بازی! یا برای‌اینستکه‌آنطوریکه گوته میگوید، کفاره‌هر گناهی باید دراین دنیا داده‌شود؟ احمقی! چه‌قدرزندگی کوتاه‌است بهترین‌سالهای جوانی را باید اینجا بسر ببرم وتازه نمیدانم برای‌چه؟ آیااصلا میارزد که‌آدم قوی‌تر بشود ؟ چرا قوی‌تر بشود ؟ من چه کرده‌ام که باید در این دنیا کفاره گناهانم‌رابدهم. من‌اصلا محکوم هستم باینکه کتاب‌هارا اوراق کنم وچه‌اغلب همان خود کتابها بمن دهن کجی کرده‌اند من اصلاآن‌کاری را کرده‌ام که بدان محکوم بوده‌ام آیا میتوانستم و میخواستم‌کاردیگری بکنم جزتنها آن‌کاری که مجبوربودم بکنم . آیا میارزد که من‌زجر بکشم‌شاید که‌دیگران وضعشان‌بهتر ازمن‌باشد.

فلسفه بافی کردن چه‌آسان است ، اما در نتیجه درد من آرامی نمییابد . من آمده‌ام ومصیبت میکشم‌برای‌اینکه در درددیگران‌تخفیفی روی دهد . آیا درحقیقت این‌کار ازمن ساخته است؟ نمیدانم.شایدهمین

برای مبارزه ساخته نشده‌ام، برای این کار آدمهائی لازم هستند که بشدت من درد را احساس نمیکنند. سیلی که بگوش بچه‌ای مینوازی اورا به گریه میاندازد، درصورتیکه اگر همان سیلی بصورت اسبی نواخته شد، نوازش بشمار رود و لذت بخش است. برای تاراندن سگ تر که ای کافی است، درصورتیکه برای تاراندن کرگدن تفنگ ساچمه‌ای لازم است شاید من شایستهٔ این وظیفه نیستم. چه بکنم؟ آیا نمیشود به تمام این بدبختی‌ها خاتمه داد... میترسم، میترسم میترسم از اینکه درد شدیدتری باشد وراحتی ورهائی در کار نباشد. والا کمی تریاك اه‌چه وحشتناك؛ چه مهیب اما هنوز امیدی هست.

شب: جمعه تمام شد، واین خودش خوشی بزرگیست زیرا بزودی سه‌شنبه خواهد آمد و آن روزیست که ترا خواهم دید، تا روز سه‌شنبه آدم ذوق میکند ووقتیکه سه‌شنبه گذشت، باز حلقه از نوشروع میشود آیا این گردش جاودانیست؟ یا اینکه انتهائی خواهد بود؟ قبل از آنکه دیر نشده است.

شنبه: ببولی جان؛ خبرهای خوش. آیا میشود باور کرد و چطور میتوان آنهارا ندیده گرفت.

یکی ازهم کریدرهای ما محض خاطر برپا کردن «کافه» پیش رئیس زندان رفته است.

تاچندی پیش درزندان اغلب زندانیان وسیله پخت وپز داشتند؛ هرچندنفر زندانی باهم «پریموسی» داشتند و ورود نفت هم در زندان آزاد بود. باید بدانی که این موضوع وسیلهٔ گرم کردن برای زندانی حیاتی است و این حق مطابق پیمانهای بین‌المللی بهمه زندانیان داده

شده است ؛ چه دل‌دردها وامراض شبانه‌هست که وجود آب گرم‌موجب تسکین آنها میشود . چقدرزندانیان هستند که تمام مصائب زنـدان را تحمل میتوانند بکنند ؛ فقط درصورتیکه وسیلهٔ پخت وپزداشته باشند تاآبگوشت وآشی را که درظرف‌های‌نشسته و کثافت گرفته به‌آنها داده میشود بوسیله جوشـاندن‌درظرف تمیزی قـابل استفاده کنندویااینکه باچندشاهی درروز با تخم مرغ و قدری روغن زندگـانی خودرا تأمین کنند ، ازیکسال‌پیش زندان تصمیم گرفته بود که این‌وسائل پخت وپز راجمع کند وعلت آن واقعهٔذیل بوده‌است:

یکی‌اززندانیان‌عشائر دورهٔ‌دهساله‌حبسش‌را گذرانده‌بودموقعیکه مرخصی‌اوسررسید ، رئیس شهربانی لازم‌دانست بازبعرض‌شاه‌برساند . میگویند شاه تعجب کرده‌و گفته‌بود ،« عجب،این‌مرد که‌هنوززنده‌است معلوم میشود که‌قصرزندان‌نیست وهتل دوپاریس‌است.»

ازاین جهت مبارزه با«آسایش» زندانیان شروع‌شد والبته منظور تمـام این‌مبارزه‌ها این بود که دیگر زندانی پس از دهسـال توقف زنده بیرون‌نرود . رئیس زندان‌سابق بابن‌امرتن درنداد .وازاین‌جهت لازم‌شد که جلادبیشرم وروئی رئیس زندان‌شود.

مختصر قریب‌پنج ماه پیش نزدیك۵۰پاسبان وسرپاسبان‌وچندین نفرصاحب‌منصب به کریدورما ریختندوابتدا بازبان‌خوش‌ووعده‌وبالاخره بادشنام وتوهین‌وزور و کتك «پریموس»ها راجمع کردندوبردندبزودی بعنوان سخت گیری‌چندین‌نفر را از کریدور نیز به سلولهای‌مجردزندان موقت انتقال‌دادند .

برای مقابله با این سخت گیری ما شروع کردیم به‌منقل‌درست

کردن ازقوطی‌های حلبی خیار شور نسبتاً بزرگ منقل درست کردیم از گل پنبه وموی سر کوره ساختیم و درضمن دغال هم درخود زندان بدست میآوریم . مدتی نیز کارما بدین منوال گذشت تا اینکه امروز یکی‌ازهم کریدورهای ما پیش‌رئیس رفت‌ودرخواست کرد که‌در کریدور مانیز«کافه» تأسیس‌شود «کافه» عبارت ازیکی ازهمان اطاقهای کریدور است که درآن سماور واستکان هست بعلاوه یك منقل «کافه» بماجای میدهد وروی‌منقل میتوانیم‌درمقابل‌چند شاهی غذاهایمان را گرم کنیم . باید اشاره کرد که گذشته ازنظرفوق سخت گیریها فائده دیگری که دارد ، همان زیادشدن عوائد زندان است این عوائد گویا جزودرآمد کارخانه‌های‌زندان پس ازکسرسهم‌مأمورین شهربانی بدربار انتقال داده میشود .

خلاصه پس ازآنکه‌منقل‌ها را درضمن تفتیش کریدورهی‌میبردند وماهی از نو تهیه میکردیم ، بالاخره در این اواخر فروش دغال‌راهم بما قدغن کردند وماچاره نداشتیم ، جز اینکه درخواست کنیم که در کریدور ما نیز «کافه» تأسیس شود رئیس زندان در جواب گفته‌است « موقتاً که در کریدورشما بخاری هست وتاآنوقت هم مرخص خواهید شد » .

دکترب این جمله رئیس را اینطور تعبیر میکند « موقتا که‌در کریدورشما بخاری‌هست وتاآنوقت‌هم‌بگذاریداین‌هم‌بمدعفو‌تمام‌بشود . آنوقت‌بلائی‌سرتان بیاورم که دیگرمنقل وبخاری ازیادتان برود .»

سابقاً هم رئیس گفته بوده است : « اگرامسال عفوباشد، باید تغییرات‌اساسی درزندان داده‌شود .» وواقعاً مقصود همان تغییراتست که

بیش از ده‌سال کسی زنده از زندان بیرون نرود.

خبر دیگر اینست که رئیس شهربانی خودش جلوی در زندان آمده و دستور داده است که میدان جلوی زندان را وسیع‌تر کنند برای آنکه قرار است که مرخصی با تشریفات بعمل آید.

گمان میکنم آنکسیکه این خبرها را درست میکند. ما بیچاره‌ها را بمسخره گرفته.

یکشنبه ۱۶ ۱۱ ۱۷

اخبار راجع بوسیع کردن میدان جلوی در زندان و طاق نصرت بستن و میز و صندلی و قالیچه و چلچراغ وغیره هنوز هم هست وهی زیادتر میشود.

بیولی‌جان، خیال نکنی که واقعاً کسی عمداً مینشیند و این دروغ هارا درست میکند. این دروغهای زندانیان با آن دروغهای زمامداران از دربار گرفته تاهیئت وزیران ودفترمخصوص ورئیس ووکلا ورؤسای مجلس، رئیس شهربانی ودادگاه ارتش وبالاخره قضات ضابط شهربانی که درعدلیه نشسته‌اند خیلی فرق دارند. این بیچاره‌ها نمیخواهند دروغ بگویند. اینها یك واقعه کوچك را میگیرند و تمام آرزو و آمال خودرا بعنوان شاخ برگ و گل وبته بدور و ور آن اضافه میکنند. مثلا شاید قضیه جلوی در زندان اینست که قبل از بهار خیال دارند در باغچه‌بندی آن تغییراتی بدهند. من برای چه این دروغها را نقل میکنم؟ برای اینکه آمال من اینست که این دروغها راست در بیایند، برای اینکه با این دروغها بیولی‌جان، تو مال من میمانی. این دروغها را باور کردن که چیزی نیست، چه شکنجه‌های دیگری را حاضر بودم تحمل کنم.

چرا من ترا دوست دارم؟ دوستی که باید لذتی باشد، درصورتی که

برای من الان بزرگترین شکنجه‌هاست . دردنیا زن‌فراوان‌است‌واگر روزی مرخص‌شدم (بالاخره‌یقین‌است که مااین‌جسمان رانمی کشیم) باآنها هم میشود زندگی کرد . این ظلم نیست که من بدون اینکه دانسته گناهی مرتکب شده باشم ، جراین گناه که ترا وحشیابه دوست دارم، آنقدر زجر باید بکشم . شبهای دراز بیخواب بمانم و اشك بریزم ...خدایا . چراخوابم نمیبرد!

۱۷/۱۱/۲۷

بولی‌جان؛ برای‌دومین‌باردارم کتاب **Crome Yellow** تألیف **Aldous Huxley** رامیخوانم. ببین این‌شعرچه‌موسقی‌دارد.

Ido not know what I desire
When summer nights are dark and stll
When the winds' meny-voiced quire
Sleeps among the muffled branches
I long and konw not what I will
And not asound of life or laughter stanches
Times' blahk and silent fiow
I do not know Iwhat I desire .
I do not know

درآن شبهای خاموش تابستان
که رامشگر نسیم و خنیاگر باد
درشاخه درختی پوشیده ازظلمت
بخوابی بس‌ژرف فرو میرود :
خود نیزحیرانم جویای چیستم؟
شائقم ولی شوقم پی‌چیست؟

مایلم ولی میلم سوی کیست؟
جریان آرام و تاریک زمان را
خنده‌ای - بانگ سد نمی کند
جویای چیستم؟ - خود نیز ندانم!
شائق کیستم؟ - خود حیرانم!

من خوب میفهمم این چه حالتی است. اما چه خوب بود اگر نمیدانستم که آرزوی من چیست. من خوب میدانم که چه میخواهم. ترا ترا. تمام روز احتیاج شدیدی بموسیقی دارم. تو میبایستی روی تخت راحت درهمان اطاق نیم تاریکمان که چترچراغ نورزا کمی سرخ فام میکرد، دراز بکشی، باچشم‌های بسته؛ من کنار تخت روی زمین بنشینم هر دفعه که کوک گرامافون تمام بشود؛ بلند شوم آنرا کوک کنم و صفحه تازه بگذارم. بعد بیایم پیش تو بنشینم؛ دستت را در دستم بگیرم و یا آنکه تو صورت مرا نوازش کنی ... آه چه فکرها میکنم؛ من محکوم به ده سال هستم. دوسال و خرده‌ای کشیده‌ام و هنوز ۸ سال و خرده‌ای کم باید اینجا باشم. بعد هم که زندان قصر هتل دوپاریس نیست. کسی دیگر بعد از ده سال مرخص نباید بشود ده سال حبس در حکومت رضا شاه مساوی است با محکومیت بمرگ

مگر اینکه عفوی درکار باشد. آره، تمام کارهایشان مانده جز این یکی که ما را عفو کنند؟ امروز هیچ خبری نشنیدیم فردا روز ملاقات است.

سه‌شنبه ۱۷.۱۱.۱۸

چرا امروز آنقدر رنگ پریده بودی؟ چرا انگشتانت وقتی

میخواستم آنها را ببوسم میلرزیدند ؟ آن قطرات مروارید زیر چشمم امروز درخشنده‌تر از هروز بودند از من مطلبی را مخفی کرده‌ای چه فائده؟ چرا بمن نمیگوئی؟

بیخود پنهان میکنی ، بعد از ظهر امروز برادرم خواهد آمد و ازاوخواهم‌پرسید واوهرچه باشد بمن‌خواهـد گفت

بطوریقین این‌اضطراب توبی دلیل نبوده است من که نمیتـوانم فکرمنطقی داشته باشم ؟ راستش را بخواهی : من اصلا دیگر راجـع بتو بافکرسالم نمیتوانم تفکر کنم . من شك ندارم ، خبر بدی‌هست‌اما چه‌میتواند باشد ، جز اینکه من پیش تو نیستم و تو از دست مـن در میروی.

خبرهای امروزهمه خوب هستند . خود رئیس شهربانی بیکی ازخویشاوندان خود که درعین حال خویش یکی ازعده ۵۳ نفر است گفته که من راجع باین عده نظر بدی ندارم وتا بحال بآنها همه وقت کمك کرده‌ام ودرموقع عفو نیز بآنها کمك‌خواهم کرد.

نه،نه، ببولی جان ، دیگر این دروغها درد مرا دوا نمیکـنند کاشکی میمردم.راحت میشدم دیگر تاب‌ندارم

چهارشنبه ۱۹ ۱۱ ۱۷

محبوب بیچاره من توچه کردی که گرفتارمن شده‌ای سخت‌ترین شبهای زندگی‌من‌شاید دیشب‌بود

همه‌اش بفکرتوبودم . یقین توهم بیخوابی میکشیدی ، امروز صبح ساعت ۳ تا ٤ بعد از نصف شب بود که از خواب بیدارشدم‌برای اینکه ساعت ٥ زنگ زندان زده میشود و آنوقت من در کریدر راه

میرفتم . این زنگ زندان از پاسبان ومدیر زندان وجلادهای‌دیگر و رئیس شهربانی وقضات عدلیه هم بدتر است. این زنگ آدم‌را ازخواب شیرین ، از مرك موقتی بیدار میکند و یك مرتبه در زجر زشکنجه و ناملایمت‌های‌زندان میاندازد.

عفو.عفو، عجب عفوی ، ما درفکرعفویم وآنها در فکر حفظ وحمایت‌خودشان ازچنگ‌ما. دیگرمن‌حاضر نیستم کوچکترین‌خبری راجع به‌عفو بشنوم. توچه گناهی کرده‌ای که از اداره بیرونت کرده‌اند تنها گناهت این است که هم اسم من هستی . باید دندان روی جگر گذاشت، نبایدازبین‌رفت . حیف‌است که‌این‌میرغضب‌ها به‌مجازات نرسند حیف است که ما ازبین برویم واین‌همه مصیبت وبدبختی بی‌نتیجه‌بماند چه کرده‌ایم ما که اینطور ازما میترسند؟ نه ، از زنهای ما هم میترسند وقتی مامحکوم شدیم ، حبس‌ها بحدی شدید بود که بعضی میگفتند مارا محکوم کرده‌اند ، فقط برای‌آنکه جوانان ایران‌عبرت بگیرندو دیگرپیرامون‌افکارخطرناك نگردند.

هیچکس فکرنمیکرد که واقعاً مستحق این‌حبس‌های‌شدیدبوده است مقصرترین عده ما آنهائی هستند که کتاب‌خوانده‌اند دراین کتابها افکاری گفته شده که با منافع طبقه حاکم ایران تباین دارد . در این کتابها از آزادی درمقابل استبداد صحبت‌شده از آزادی فرد.از آزادی اجتماع بالاخره ازآزادی طبقه‌ای درمقابل‌طبقه دیگر . باین‌جرم من باید ده سال درزندان بمانم وبالاخره هم بمیرم ؛ بایدزنم دربدرباشد ؟ باید کسانم جرأت نکنند بدیدن من بیایند : باید مخالفین من‌پولدارو متول شوند وبچاپند وبعدروزمبادافرار کنند.

حیف است، حیف است. نباید مرد. باید ماند و زندگی کرد

شب، سرم سخت درد میکند. علتش اینستکه چون برف میبارد، مجبور بوده‌ایم، تمام روز در کریدر بمانیم. در کریدرهای خاك آلود که بمنزلهٔ مقبره ماست. روزهای بارانی و روزهائی که هوا خوب نیست، باید در اطاقها بمانیم. اینها جزو مقررات جدید است همه‌اش برای آنکه زندان قصر هتل دو پاریس نشود.

بازهم خبر هست، از وزیر جنگ! از رئیس ستاد ارتش، راجع باینکه شب سوم اسفند ولیعهد تقاضای عفو خواهد کرد. اما من دیگر حاضر نیستم گوش بدهم. جداً دیگر باور ندارم تصمیم من قطعی است.

من دیگر بسادگی این زندانیان خنده‌ام میگیرد. مثل بچه‌ها هستند آدمهائی که ده سال در زندان مانده‌اند و میدانند انقلاب عظیمی در دنیا باید بشود، میلونها بشر باید کشته شوند، تا آنها آزاد گردند، یك چنین آدمهائی که در عقیده و ایمان مثل کوه پابرجا هستند معهذا وقتی نابهنگام صداشان میزنند، رنگشان میپرد، گوئی آنها را برای مرخصی صدا میزنند و نود درصد ما بین آنها با وجودی که یقین دارند که این حکومت هرگز آنها را مرخص نمیکنند، باز نود درصد امیدوارند که مرخص خواهند شد.

ترا از ادارات بیرون کرده‌اند، فقط برای آنکه هم اسم من هستی باید تصمیم گرفت، تقصیر من است.

عفو حتماً نخواهد بود معهذا یکی دو هفته دیگر باز صبر میکنیم

شنبه ۱۷/۱۱/۲۲

ببولی جان، دیگر حوصله نوشتن اخبار راجع به عفو را ندارم

میدانم که دروغ است منتها من چون آنها را وسیله گول زدن خـودم میدانم، از آنهاخوشم میآید .

آقای افتخاری هر روز به کریدورمـا میآید واخبارعفو برای‌ما می آورد . آقای افتخاری هیچ‌کاری‌نکرده : مأمور آگاهی بوده‌خودش میگوید : « یکمرتبه درضمن تعقیب مجرمین دونفررا باهفت‌تیر کشتیم رئیس‌شهربانی‌دستورداد که مرا تعقیب‌نکنند؛ ایندفعه که‌بی‌تقصیرهستم: مرا بچهارسال‌محکوم کرده‌اند.»بی‌تقصیرهم‌هست گویا درضمن استنطاق دریکی ازشهرهای ولایات آقای افتخاری زنی‌را از خانه‌اش به آگاهی کشـانده ؛ معلوم نیست آن‌شب چه‌اتفاق افتاده ولی صبح آنروز آنزن را که آبستن هم بوده دراطاق آگاهی یکی از شهرهای ولایات مـرده یافته‌اند آقای افتخاری میگوید : « من تقصیرم این بوده که در ضمن انجام وظیفه زنی را که باو سوء ظن میبردم ، دستگیر کرده‌ام از کجا میدانستم که آنزن آبستن است ومیمیرد ، درصورتی که به آقـای ب عضو آگاهی اصفهان که‌پای‌متهمی‌رادر بخاری گذارده‌تاازش اقرار بگیرد باوهم ٤سال حبس‌داده‌اند.»

آقای افتخاری تنها محبوس غیرسیاسی است که‌آزاد است وحق دارد به کریدرما بیاید وتوی همه اطاقها سربکشد وباهمه سلام وعلیك کند . آقای افتخاری‌یقین دارد که عفواست‌مادرش‌پیش رئیس‌شهربانی رفته ورئیس شهربانی گفته است ؛ من پسر تورامرخص میکنم دیگرچه کاداری .

خود آقای افتخاری‌میگوید:« وقتی مرخص‌شدم، میروم‌دراداره سیاسی کارمیکنم .» معلوم میشود که این چند وقتی که‌درزندان بوده،

برای او بعنوان ستاژ دراداره سیاسی بکارمیخورد.

درهرصورت . ببولی جان ، آقـای ب که پای متهم رادربخاری گذاشته وآن آقای وکیل مجلس شورای‌ملی که بعنوان کشیدن چك بی‌محل درزندان است و خودش میگوید موضوع سیـاسی است وهمان آقای ـی که زندگانی از هرحیث در زندان مرتب است وسابقاً وزیر ووکیل وهمه‌کاره بوده وآقای ش که قریب۳۰۰ هزارتومان‌مال‌دولت را اختلاس کرده وعده دیگری ازآقایان مختلسین وسارقین و دیگـر محترمین زندان، یقین دارند که عفو خواهد بود وحتی گفته میشود که چندین تن ازاین‌آقایان تحفه‌هائی بقیمت۳۰تا۴۰هزارتومان‌هم‌بعنوان چشم‌روشنی عروسی‌تهیه کرده وبدربارفرستاده‌اند.

امامن باورندارم.

بعد ازظهر:

هیچمیدانی که ماهم‌اینجادنیائی‌داریم ، ببولی‌جان‌عین‌دنیای‌شما، منتها کوچکتر، محدودتر، دنیای مازندانیان دهی را تصور کن که‌تمام ساکنین‌آن هفت یا هشت خانوار باشند . دراین‌ده کوچکترین‌اتفاقات که در شهر بنظرشمااصلا جلوه نمیکند . دارای اهمیـت خاصی‌است. یکروزصبح اگر کدخدابده‌همسایه‌برود، یا چوپان دیرترازمعمول‌بده برگردد ، ویا ملای ده ناخوش‌شود ، درآن ده اتفاقی افتاده است که بنظراهالیش خارق‌العاده است . کریدر ما که درآن ۵۰تا۶۰زنده‌بگور هستند ، همین وضعیت‌را دارد .ارتباط مابین کریدرها رابرقرار کردن بهمان مشکلی است که شما بخواهید از ده بشهر دوری مسافرت کنید. باید ازچند درآهنی قفل شده که کلیدآنها دردست پاسبان‌است واجازه

باز کردن آن کلیدها باسر پاسبان و گاهی باصاحب‌منصب کشیك ویا بامدیر است، گذشت ، بایداجازه مخصوص‌داشت ، تابتوان‌از کریدری بکریدر دیگر رفت والا درهای آهنی قفل‌دار بازنمیشوند . هفته‌ای یکمرتبه که بحمام میرویم ، ازوسط کریدر۸ میگذریم واین‌اتفاق‌خیلی‌مهمی‌است . اگر کسی احتیاجی بمریضخانه زندان داشته‌باشد وبزشك‌زندان‌اجازه نوشته بدهد که آدم‌برای‌زخم‌بندی‌ویاانژ کسیون‌ویا برای گرفتن‌داروئی بیمارستان برود ،آنوقت ازنزدیك کریدر۲ و٤ که درآن‌نیززندانیان سیاسی جان‌میکنند،میگذرند ؛ ازوسط کریدر٦ و کریدر٥ که درآن زندانیان ابد وبیچاره‌های شندره‌پوش هستند ویا از کریدر۹ ،جایگاه مختلسین‌ومحترمین‌زندان‌ویا کریدر ۱ جایگاه‌دزدهاوقاتلهای کم‌حبس عبورمیکنند . فقط باید درنظر داشته باشی که تمام اهالی هرده وتمام اهالی این دنیا در جایگاه محدودتری زندگی میکنند . ودر نتیجه اصطکاك مابین‌آنها بیشتر است ، حالا تمام این زد وخوردها ، نزاعها، سخن‌چینی‌ها ، پرگوئیها وبالاخره‌جنگ‌وجدالهائی که‌مابین‌اهالی‌یك ده ممکن است پیش‌آمد کند ، در نظر بگیرد وفکرش‌را بکن‌اینجادر نتیجه تنگی جا وضعیت بچه حال باید باشد . اینجا هم‌راجع‌بهم‌حرف زده میشود . « فلانکس‌خیال میکند که ازدماغ‌فیل‌افتاده‌است.»یا«وقتی برایشان پرتقال ونارنگی میآورند ، خوبست دراطاقشان‌را ببندند، که بویش بدماغ ما که سال تاسال رنگ پرتقال رانمی‌بینیم‌:نخورد.» ویا «امروزصبح که ازپهلوی من گذشت ، منتظر بود که من سلام کنم » در کریدرهای عمومی حتی ازلحاظ شهوانی هم‌حرف زده میشود : مثلا اگرمحبوس جوانی‌بازندانی سالخورده‌تری‌راه برود،راجع باو حرف

میزنند. دعواها هم‌راجع به‌چیزهای کوچکتری است دونفر چند روز پیش سراین دعوا کرده‌اند که شبها یك دوم ویا یك سوم‌پنجره‌اطاق در موقع خوابیدن باز باید باشد. یااینکه ازمیان سه‌نفر اهالی‌یك سلول کدام‌یك باید تختخوابشانرا جمع کنند. زیرا اگرهنگام روز هرسه تختخواب باز باشد، آنوقت دیگرجابرای هیچ‌کاری دراطاق نیست یا اینکه شبها تاچه ساعتی ممکن است درتختخواب خوابیدوصحبت کرد ویا اینکه یکی شب در موقع خوابیدن خرخر میکند و دیگران نمیتوانند بخوابند و یا اینکه یکی ۲۵ دقیقه غذایش را روی منقل گذاشته درصورتی که فقط پانزده‌دقیقه‌لازم‌است ودیگری‌ده‌دقیقه‌بیشتر منتظر شده

درهرحال، بپولی‌جان، می‌بینی. دلایل اختلاف مابین افراد و اوقات‌تلخی‌فراوان‌است وچه‌لذت‌بزرگیست‌اگر کسی موفق‌شود خود رابرای‌چندساعت‌هم‌شده‌ازاین‌محیط‌تنگ‌یك کریدورنجات‌داده‌و بکریدر دیگر بیندازد. گذشتن‌از کریدرها بسیارمشکل است اماکاغذهای بانک ملی‌قدرت غریبی دارند، بسا‌یکی‌از آن کوچولو وبندرت‌بایکی از آن پشت گلیها در آهنی که سهل‌است، درخیبرهم باز میشود. مخصوصاًاین روزها با بودن‌این‌انتشارات‌راجع به‌عفوطبیعی‌است که زندانیان‌میل‌دارند بهرقیمتی‌شده‌باهم‌ارتباط پیدا کنند، بلکه‌خبرتازه‌ای در بیابند

مختصر اینکه چند شبی است که - یکی از رفیقهای ما پس از آنکه چندتااز آن پشت گلی‌های توی کیف دست نایب م صاحب‌منصب کشیك گذاشته وروزی یکی دو تا ازآن سبز کوچولوها به سرپاسبان وپاسبان‌میدهد، میتواند شبها بکریدر۸ رفته و آنجاباز ندانیان‌بختیاری

یکی دوساعت صحبت کند.

آقای افتخاری گویا دیشب درضمن بررسی باوضاع و احوال کریدرها ــ ی را کرکریدر ۸ دیده واز امروز سخت گیریهای جدیدی است که ازهرطرف شروع شده است . . اگر عاقبتش بخیر شود . خوب است

نیمه شب ، بلادور سرماپرپرمیزند . فردا بایدمنتظر اتفاق غیر مترقبه باشیم

دیشب عا ــ را رئیس زندان‌خواست . ماهمیشه باومظنون بودیم گویا اصلا سرعمله بوده ومیخواسته است درموقعیکه باکارگرانش در یکی از باغهای شاه مشغول اسفالت‌کاری بوده ، وشاه عبور کرده است اورا بغل کرده ، زنده دستگیر کند وبدینطریق کودتا کرده‌مملکت را نجات دهد . وحالاچون موفق نشده . راضی‌است که درمقابل دوتاتخم مرغ نیم‌روازماپیش رئیس‌زندان جاسوسی کند .

پیش رئیس زندان‌چه گفته: معلوم‌نیست فقط وقتی‌عا ــ بر گشت همه زندانیان توی کریدرریخته‌بودند وبابدبینی‌وبعض‌باونگاه‌میکردند چنددقیقه بعد نایب م . هم‌آمد وفوری همه شروع کردند بدادوبیداد « چرااینها توی کریدرهستند. پدرسوخته سرپاسبان ، پس‌توچه‌جاتنك است میخوری » توچه‌کاره‌هستی ؟! مگر ازشان رودرواسی‌داری پدرت را درمیاورم اینها رحم‌بخودشان نکردند ما چرا بآنها رحم کنیم زن وبچه‌های‌ماازدست آنها هردقیقه درخطر هستند»

درضمن پاسبان وسرپاسبان هم میامدند.و میگفتند : « آقـایان بفرمائید توی اطاق یاالله وای‌نایست ، برو تواطاقت ، آقایان‌بفرمایند

توی اطاقشان.»

وماخواهی‌نخواهی رفتیم توی‌اطاقهایمان.

سرشب گفتند مدیرمی‌آید . ماهمه‌توی اطاقهایمان‌بودیم. یکی اززندانیان داشت آهسته زمزمه میکرد . وقتی مدیر که کریدرخلوت است، برای اینکه‌زهرچشم ازمـا بگیرد فریاد کرد : این کدام‌احمقی است که‌آوازمیخواند، مگراینجامطربخانه‌است.»

شب ساعت ۱۱ داشتم توی اطاقم کتاب میخواندم کتابم‌را طوری نگاهداشته بودم که ازبیرون پاسبان‌فقط گوشه‌لحاف‌رامیدید ، نه کتاب را، دربازشد ونایب. وارداطاق‌من‌شد. «یاالله کتابرابده»

من کتاب را فوری لای پاهایم درتوی رختخواب پنهان کردم «چه کتابیرا؟ من کتاب‌ندارم»

«همین کتاب قرمزی که‌الان دردستت‌بود.»

« مسخره‌بازی درنیاور . این کتاب همان است که خودت برای من آورده‌ای.»

« یاخودم آورده‌ام یاهر کس آورده. این‌حرفها دیگرمورد ندارد هزار کرورفحش امشب این‌زن... رئیس بمــن داده. پدرمرادرآوردید پدرتانرا بایددرآورم.»

« مگرچه‌شده؟»

« چه‌شده ، از خودتان رفته‌اند برئیس گفته‌اند که من شبهـا درهای کریدرها را باز میکنم و از شما توی کریدر ۸ رفته‌اند . » از خودمــان، ببولی‌جــان. افتخاری‌وعا ـ ازخودمان شده‌اند . عواقبش دیگرپیداست.

دوشنبه۱۷/۱۱/۲٤

باز فردا سه‌شنبه‌است، بیولی‌جان : محبوب‌من.دل‌داشته باش‌شاید آخرین اوراقی است که بدست تومیرسد دل داشته باش‌قوی باش مثل من‌ضعیف‌نباش.نگذار گریه برتوغلبه کند...

فرد تورا خواهم دید ، شاید چند هفته دیگر بیشتر ترا نبینم روزهای آخرزندگی مشترك مادارد نزدیك میشود . من نمی گویم که پس ازآنکه تومرا ترك کردی ، من میمیرم ، اما دیگرمن آدم تازه‌ای خواهم بود . بیعلاقه بکسان خود . برای آنکه این‌علاقه آدم راضعیف میکند ، ازکاربازمیدارد ، چندروز دیگراین اوضاع خاتمه پیداخواهد کرد ؛ ترا دیگرنخواهم دید بکلی امیدم قطع خواهد شد ؛ نه همین الانش هم من امیدواری ندارم فقط برای اینستکه بعدها آدم عذری نداشته باشد

بازهم آن حرفها هست ، بازهم رئیس بکردهاوعده میدهد : باز هم رئیس ستاد : رئیس‌دفتر: وزیرمالیه : نایب‌رئیس مجلس اینها همه تائید میکنند ، اما چه فایده دیگر پیچ ومهره این اجتماع در دست همه ماهاهست دست همه‌آنها هم‌هست بازهم صحبت از ۱۵ اسفند : از٤ اردیبهشت وفاصله ما بین‌این دوتاریخ میشود سفیر ایران درقاهره هم‌میگویند بیانی کرده بیچاره‌ها؟

امامن خبرقطعی‌تری دارم دیروز کریدر ما را تفتیش کردند تفتیش کلمه کوچکی‌است : غارت کردند؛ اسبابهای ما رازیررو کردند شکستند؛ پاره کردند؛ خراب کردند؛ بردند؛دزدیدند.

صبح دیروز اتفاقاً وضعیت تازه‌ای‌بود ، پس از چند روز هوای

بارانی وبرفی ، دیروزچون هواخیلی خوب بود ، اجازه‌داشتیم بحیاط برویم . نزدیك ۲۵ تا ۳۰ نفرازعده‌ای که باما گرفتارشده‌اند، دراین کریدر منزل دارند . امروزصبح همه آمده بودند بیــرون و در آفتاب نشسته بودند . تقریباً همه بایك‌تکه‌کاغذ و یا یك کتاب ومامداد وکاغذ لای عبا ، لای‌پوستین،زیرپالتو،وسط‌دستکش : زیرپتو که‌روی کولشان بود ، مخفی کرده بودند. تقریباً همهٔ اینها محکوم باین‌حبس‌های شدید شده‌اند ، فقط برای‌آنکه میخوانده‌اند و حالا درزندان استبداد رضــا شاه بازهم کتاب ، کتاب بزبان خارجه میخوانند، شایدهر کتاب گذشته از قیمت حقیقیش ده تومان خرج برداشته تا بزندان وارد شده است. مداد ، کاغذ دارند واگر رئیس زندان‌اطلاع پیدا کند که‌اینطورچیزها درزندان وجود دارد ؛ شاید دیوانه شود. اگر رئیس شهربانی بفهمـد که ما کتاب داریم ، شاید رئیس زندان راازکاربیندازد . اینها که‌اینجا همه پهلوی هم نشسته‌اند ، ودر زندگانی عادی‌پزشك ، استاد ، صاحب منصب ، دبیر ، وکیل عدلیه ، محصل‌ویاکارگرندودارندقاچاقی‌طب ، فلسفه ، حقوق ، تاریخ ، ادبیات، ریاضی،فیزیك و شیمی یاد میگیرند اینها همه مطابق قانون جانی وجنایتکارهستند و باید درزندان بمـانند وجنایتشان اینست که کتاب خــوانده‌اند : و حالا هم باز هم کتــاب میخوانند...

چکنم، ببولی‌جان ، من ترا خیلی دوست دارم . روزهای آخر زندگی مشترك ما دارد نزدیك میشود. یك فصل دیگر از زندگی من بسته میشود. دل‌داشته باش ، امروزمیخواهم بتووصیت کنم . در ضمـن تفتیش کاغذهای سفیدمرا بردند. ازاین‌جهت‌بایدمختصر بنویسم.

ما سر نهار بودیم که یکمرتبه مدیر وصاحبمنصب کشیك وشش سر پاسبان ونزدیك ۲۰ پاسبان توی کریدرما ریختند.

تمام اطاقهای ما را زیر و رو کردند ، معنی اخص کلمه رادرنظر دارم ، رختخوابهـا راولو کردند. رختهای تمیزما را بخاك کشیدند پلو را روی قالی ریختند ، استکانهای ما را شکستند ، پولهای ما را دزدیدند قالی را وسط اطـاق کپه کردند، در بعضی اطاقها باچکمه روی تختخواب رفته وتخت را شکانده بودند . هرچه داشتیم و نداشتیم از اسبابهـای قاچاق بردند ، کتابها ازبین رفت. مقدارزیادی ازکاغذومداد من را جستند وبردند ، کارد کوچکی را که خودمان درست کرده وبا آن میوه پوست میکندیم ، پیدا کردند وبردند ؟ منقل گلی ما را بردنـد خوشبختانه ببولی جان ، یـادداشتهای من سـالم ماندند اگرچه مارا تك تك تفتیش بدنی هم کردند ولی اوراق را زیرشکم درمحفظه مخصوصی بسته بودم و آنموقع هنوزمصون است.

تـا بحال یك چنین تفتیشی باین وقاحت نشده بود . و معلوم است که ما بایدخودرا برای اتفاقات سخت تری آماده کنیم ، پس ازچندساعت وقتی وارد کریدرشدیم ، همه از فرط خشم میلرزیدند . بطوریکه م یکی از عده ما وقتی دید که مسواك او را برده وخمیر دندانش را از محفظه آن بیرون فشارداده بودند؛ نتوانست خودداری کند ! باخشونت ازسرپاسبان مطالبه کرد که مسواك اورا چرا دزدیده اند ؛ سـرپاسبـان چون میخواست بی احترامی کند ، مهم طاقت نیاورده ولگدی به شکم سرپاسبان زدیکمرتبه چندین پاسبان بسرش ریختندوباباتون ولگدنزدیك بود بکشندش که ما سررسیدیم.م را هم بردند بهمجرد . البته تقصیربا

اوست نه با اولیای زندان.

پس از تفتیش همه بهم میگفتند : «عفو همین است . عفو شاهانه همین است.»

چیزی دیگر نمانده. ببولی‌جان : بزودی زندگی تازه‌ای برای تو شروع میشود . برای من هم زندگی تازه‌ای باید شروع شود ، اما ببن چه خواب شیرینی زندانیان سیاسی که هیچ امیدی ندارند ، مخصوصاً آنهائی که ایمان وعقیده‌ای هم ندارند برای خود دیده‌اند: آزادی زندانیان سیاسی بدینطریق بعمل خواهد آمد . جلوی دربزرگی که ما روزهای ملاقات همدیگر را می‌بینیم ، میدان وسیعی است که من فقط یکمرتبه موقعیکه از زندان موقت بزندان قصر انتقال داده شده‌ام در آن بوده‌ام.

آنجا زندانیانی که باید آزاد بشوند ، جمع خواهند شد وزیر .. ایران هم حضور پیدا خواهند کرد ، وزیر دادگستری نطقی ایراد خواهد کرد و آنوقت ما میتوانیم ازمحوطه زندان خارج شویم . درمیدان جلوی زندان شما منتظر ما خواهید بود . چه خواب شیرینی ، چه وهمی . اما چه وهم زیبائی .

حالا ببولی جان فرض بکنیم که عفوی درکار نیست و من باید ۸ سال دیگر درزندان بمانم. البته دیگر نمیتوانی منتظر من باشی باید سعی بکنی با کس دیگری خوشبخت بشوی . فقط باید یك قول بمن دهی : باید بمن قول بدهی که داخل اردوی دشمن نشوی. زیرا تحمل این درد برای من غیرمیسر است که وسط مردانی که از من بیزارهستند زندگی کنی وخودرا درآغوش مردانی بیندازی که دشمن خونین من و مردم ایران هستند ، منتظر من دیگر نمیتوانی باشی زیرا من زنده ازین

گورستان بیرون نخواهم آمد ، واگر زنده بیرون آمدم، یاناتوان وشکسته خواهم بود ویامردی خواهم بود که دیگر هیچگونه احساس و عاطفه ومحبتی بهشخص دردل نخواهد داشت . من مردی خواهم بود بااعصابی از مفتول و دلی ازسنگ چطورمیتوانی بهترین سالهای زندگیت بهترین روزهای جوانیت را بیهوده ازدست بدهی؛ باید خوشبخت بشوی چگونه من این ضربت راکه بزرگترین ضربت درزندگانی من واصلا در هر زندگی انسانی خواهدبود ، تحمل میکنم و آیا اصلا تحمل خواهم کرد نمیدانم اما بتو قول میدهم که مردانه پایداری کنم ، سعی میکنم همه گونه مشقت را بردباری کنم تا بدبختی ترا شدیدتر نکنم محبوب من : اینرا فراموش نکن که من ترا همه وقت، حتی موقعیکه بادیگری خوشبخت باشی : دوست خواهم داشت ، مرا فراموش نکن گاهی بفکر من باش واگر میتوانی وبرایت میسراست ، گاهی مختصر علامتی بمن برسان که درفکرمن هستی ، گلی راکه ماهر دو دوست داشته ایم ، کتابی راکه میخوانی وخیال میکنی که مطابق میل من خواهد بود : اینهارا برای من بفرست . اگر گاهی موسیقی شنیدی که دوستداشتی ، یکباردیگر هم محض خاطرمن بشنو . تمام اینها مرا جوان و شادمان نگاه خواهدداشت و اگرمردنی باشم خوشبخت خواهم مرد ... باید قطع کنم . محبوب من ، ببولی جان ، مطلب خیلی زیاد است که باید بتوبگویم اما چشمهای من پر از اشك هستند ومن نمی خواهم رفیقانم ببینند که من اشك میریزم...

حتی گفته میشود که ممکن است عفو عمومی داده شود ، منتها آنعده از ما که محکوم به دهسال هستند درزندان بمانند. سخت است،

محبوب من ، سخت است چطور تحمل کنم؟ معنایش اینست که من تا عمر دارم باید در زندان بمانم.

اما حرف همانست که بتو گفته‌ام . من خوشی ترا میخواهم . من دلیر خواهم ماند و ترا بدبخت‌تر از آنچه هستی . نخواهم کرد تو بیچاره بچه چه کرده‌ای که اینهمه مصیبت باید بکشی ؟ اه ، محبوب من . نمیخواستم بتو بدی کنم ، من فقط خوشی ترا در نظر داشته‌ام و بس......»



بدبختانه دیگر از این اوراق در دست نیست

بطوریکه علت آن بوده است که در آن اوقات تهیه کاغذ ومداد فراغت پیدا کردن برای نوشتن ویادداشت کردن کار بس دشوار وغیرممکنی بود گذشته از اینکه با مقررات مخصوصی پولی را که از خارج برای من میاورند ، محدود کردند ، بطوریکه ما هفته‌ای پانزده ریال بیشتر نمیتوانستیم بگیریم و آنهم مهر بود نه‌عین پول ، مأمورین زندان ــ بطوریکه یکی از پاسبانها خودش برای ما نقل کرد ــ دستور داشتند که هر روز وهر ساعت مارا تحریك كنند ودرحال عصبانیت نگاه دارند در آن روزهای اسفند وفروردین مکرر زندانیان سیاسی اعتصاب گرسنگی ده روز وسیزده روز کردند وجواب تمام نارضایتی‌ها را زندان باشلاق میداد مدیر زندان زندانی را دست بند میزد و پیش رئیس میبرد رئیس زندان ازترس اینکه مورد حمله زندانیان ازخود گذشته بشود ، دستور میداد که از پشت سر دست بند به زندانی سیاسی زده شود و آنوقت امر میداد مدیر او را برزمین بکوبد . بعد پاسبانها میریختند باشلاق و باتون سر او و تامیخورد میزدندش و بعد هفته‌ها آنها را در سلول

تاریك میانداختند ، از آنروز ببعد دیگر تفتیش‌ها که بهترین وسیله برای عصبانی کردن زندانی بودند، هرچهارهفته یکمرتبه‌وگاهی‌هم هردوهفته یکمرتبه تکرارمیشدند . سخت‌ترین‌و بیشرم‌ترین سرپاسبانها مامور کریدرهای سیاسی‌بودند وبآنها هرروزتزریق میشد که زندانیان سیاسی دشمن‌مال وجان وخانواده وزن وبچه فردفرد شما هستند وباید وظیفه مقدس شما آزار واذیت آنها باشد . همه روزه بآنها گوشزد میشد که بزرگترین خدمتی که شما باعلیحضرت همایونی میکنید ، اینستکه حرکات ورفتارآنها را تحت نظر گرفته وآنی آنها را آسوده نگذارید .

صاحبمنصب‌های زندان مخصوصاً اصرار داشتند که روز ملاقات آن یك‌ربع ساعتی راهم که باکسانمان‌بودیم مسموم کنند و روبروی آنهابما توهین میکردند.

درضمن چون درآن زمستان ۱۳۱۷/۱۸ قسمت عمده بودجه زندان صرف مراسم‌جشن وتزئین شهر ازطرف شهربانی‌شده‌بود وضعیت دوا وغذا واوضاع بیمارستان زندان بحدی رسیده بود که‌همه‌روزه عده زیادی از بی‌غذائی و بی‌دوائی دربیمارستان ودرکریدرهای زندان جان میدادند

درعین‌حال هرروز اخبار عفو ازگوشه وکنار از مقامات رسمی میرسید.

شب سوم اسفند بیشترمحبوسین کریدر ۸ که بختیاری بودند تا صبح نخوابیدند برای‌اینکه بآنهاخبرداده بودند که‌امشب‌ولیعهد ازشاه تقاضای عفو خواهد کرد ویکی از کسان آنها قول داده بود که اگر

امشب این تقاضا بعمل آید صبح هم شده است ، خبر آنرا بـآنها بدینطریق خواهد رساند که یکساعت تمام باتومبیلش در نزدیکی قصر بوق خواهد زد .

وقتیکه مراسم عقد درقاهره بعمل آمددرزندان منتشرشد که در قاهره عفوعمومی دادهشده و ۸۰ درصد تمام زندانیان یقین کردند که در ایران نیزعفوعمومی دادهخواهد شد.

کسان وخویشان مانیز دائماً در تلاش بودندوشایدهزاران تلگراف تقاضا بهشاه وولیعهد وملکه ایران مخابره گردید ودر همه آنها پدران ومادران وخواهران وبرادران ودختران تقاضای مرخصی و آزادی فرزندان برادران،شوهران وپدران خودرا کرده بودند.

دریکی ازجشنها بچهٔشش سالهای دختریکی اززندانیان کربدر مادرحالیکه گل نثارمهمانان وشرکت کنندگان درجشن عروسی مینموده عریضهای تسلیم کردهوتقاضای عفوپدرش را کرده .

مادرـش ومادرـج که نمایندگی تمام مادران ۵۳ نفر را بعهده گرفته بودند درروزهای اردی بهشت۱۳۱۸چندین مرتبهتقاضای ملاقات ازوزیر دادگستری کرده بودندچون هردفعهتقاضای آنهارا قبول نکرده وشانه خالی میکرد ، بالاخره آنقدر در اطاق انتظار اومتحصن شدند تـا اورا بازیافتند. چون آنوقت جناب آقای وزیرداد گستری آنهارا ندیده میخواستهاست بگیرد ، مادران فریاد زدند : «آقای وزیر بمااسرا ! بما ستمدیدگانهم نظری بیفکنید.»

«چهمیتوانم بکنم؟»

«بچههای مارا بمـاپس بدهید.»

« ازمن بر نمیـاید. »

همین آقای وزیرداد گستری درموقع محاکمهٔ ۵۳ نفر بنا برامر رئیس شهربانی صورت حبس متهمین را به قضات محکمه جنائی ابلاغ کرده بود» آن کارازدستش برمیآمد ...

روزی که وکلای مجلس شورای ملی برای عرض تبریك ، پیش شاه رفته بودند. رئیس مجلس تقاضای عفومحبوسین را کرده بود و شاه گفته بود: «تا ببینم.»

......

وقتیکه ٤ اردی بهشت گذشت ، دیگر رفیق زندانی من ، صاحب اوراق پیش گفته که محکوم به دهسال بود مراسله‌ای بزنش نوشت که آنمراسله نیزدردست من است واینجامیتوانم نقل کنم:

زندان قصر ۱۵ اردیبهشت ۱۳۱۸

زن مهربانم . چند روز پیش دیوانعـالی تمیز حکمی که از طرف محکمه جنائی دربارهٔ من صادر کرده بود ابرام کردبنا براین من محکوم بدهسال حبس هستم وبایدقریب ۸ سال دیگردرزندان بمانم از این جهت من ترا ازقولی که بمن داده‌ای ومتعهد شده بودی تازنده هستی بامن باشی ، آزاد میکنم وتومیتوانی مراسم رسمی طلاق خودرا فراهم بیاوری . من خوشبختی تراطالب بودم وچون می بینم که دیگروجود من موجب بدبختی تواست، اینکه بتومیگویم که تنها راه سعادت تو دوری از کنارمن است،فراموش نکن که من همیشه جویای خوشبختی تو هستم.

درآخرین روزملاقات پس از ٤ اردیبهشت از زنش خداحـافظی کرد ودیگرحاضر نشد که ببولی جان راپشت پنجره آهنین ببیند.چندین

مرتبه این زن با وفا بملاقات شوهرش آمد ولی زندانی رفیق من نپذیرفت . اما این سخت‌ترین روزهای زندگی را چشید وحاضر نشد طلاق بگیرد . وعلتش این بود که‌میگفت : «خود او بمن گفته است که مااین‌حبس رانخواهیم کشید وآزادخواهیم‌شد.

این بساط‌پا برجا نیست‌وخواهی‌نخواهی‌روزی‌هم‌برهم‌خواهدخورد چرامن‌طلاق بگیرم.»

اماعفو باتمام‌این‌مراتب دروغ‌نبود.

بالاخره درآنروزهای ٤ اردی‌بهشت‌و بعدعده‌ای‌ازمحبوسین آزاد شدند ، آقای‌افتخاری که دونفر آدم کشته بود ورئیس‌شهربانی‌دستورداده بود که اوراتعقیب‌نکنند وبرای آنکه‌آنزن آبستنی‌راتوقیف کرده‌بود و آنزن شبانه‌دراداره‌ٔ آگاهی‌یکی‌ازشهرهای‌ولایت مرده‌بودوبالاخره به چهارسال حبس‌محکوم شده بود وآقای ب که پای‌متهمی را در بخاری گذاشته بود تا از او اقرار بگیرد وآن‌آقای وکیل دارالشورای ملی که بعنوان کشیدن چك بی‌محل درزندان بود و خودش میگفت سر موضوع‌های سیاسی گرفتار شده‌ام وهمان‌آقای ی که زندگانیش از هرحیث‌درزندان‌مرتب‌بود. غذایش، پولش، تریا کش،عرقش همه‌چیزش دست‌نخورده‌باومیرسید وهم آقای‌ش که ۳۰۰ هزار تومان مال‌دولت‌را اختلاس کرده وآقای‌ا که بجرم‌عمل‌شنیع محکوم‌بدوسال‌و نیم حبس‌بود وهم آقای‌ف که عمل‌منافی‌عفت کرده ودختران‌رنجبران‌را بیچاره کرده بود وعده دیگری‌ازآقایان‌مختلسین وسارقین‌دیگرمحترمین‌زندان‌مورد عفوملوکانه قرارگرفته‌ومرخص‌شدند.

امابرزندانیان سیاسی روزبروز عرصه‌تنگ‌تر میشد.

باوجود این ببولی‌جان حاضر نشد طلاق بگیرد.

اغلب هفته‌ای یکی دومرتبه بدر زندان میآمد و با وجودیکه میدانست که شوهرش‌را نخواهددید ، برای اوغذاورختولباس‌میآورد، رخت ولباسی‌را که رفیق‌زندانی من‌بزندانیان‌محتاج‌ترمیداد.

ببولی‌جان آنقدر بدرزندان‌آمد تا آنکه بالاخره روز ٤ شنبه ۳ مهرماه۱۳۲۰پس‌ازآنکه حکومت‌استبداد رضاشاه سرنگون شد ورئیس شهربانی موردتعقیب‌قرار گرفت ومجلس‌ایران‌قانون عفوعمومی واعاده حیثیت زندانیان سیاسی را زیرفشارمردم‌ایران تصویب کرد ، توانست دست‌شوهرش‌رابگیرد واورابخانه خودشان ببرد .

شهرری ، بیمارستان فیروزآبادی

۷آذر۱۳۲۰

رقص مرگ

-۱-

دیروزصبح اورا بردند . دو روز که او را برده‌اند . از دیـروز صبح‌تابحال آهنگ‌های «Dance macabre» در گوش من صدامیکند مرتضی دست رجبعلی رجبوف را گرفته . درنیمه‌شب ازقبر بیرون‌میایند مرده دیگری با قلم دست دختری روی‌جمجهه‌جوانی آهنگ‌های‌مهیب «رقص‌مرگ» مینوازد ، قبرهادهن بازمیکنند، استخوان‌بندی‌ها از گور بیرون میآیند و دسته جمعی سرود مرگ میخوانند و پای میکوبنـد مارگریتا باصورت‌تیرکشیده‌اش ، امازنده تماشامیکند.اوفقطمیخواهد مرتضی راازاین رقص‌دسته‌جمعی بیرون‌بکشد.

دیروز اورا بردند ، از میان ما او را بردند . کسی راکه‌سه‌ماه آزگارشب وروز بااوبودیم ، بااوهم‌غذابودیم، کسی‌را که‌بامادعوا کرده بعدآشتی کرده بود ؛ کسی‌را که توهین کرده وبعد ازاومعذرت خواسته بودیم، کسی‌را، که پیش‌ما گریه‌میکردومارامیخنداند، کسی‌را که‌هنگام بدبختی شریك درد مابود ودرناامیدی بما امید میداد ، زندانی را از پیش مازندانیان بردند وبماهم نگفتند که‌اورا کجا بردند. امامن‌خوب میدانم که او را کجا بردند ؛ بردند بکشندش . محکوم بمرگ بود

مرتضی دیگر نیست . مرتضی در رقص مردگان که هر شب نیمه‌شب تا بانگ خروس در گورستان ولوله می‌اندازد، شرکت میکند. آخرین ساعتی که در آزادی بوده جلوی چشم من مجسم است. اورا خوب می‌بینم صدایش را می‌شنوم که فریاد میکند:

«مارگریتا، مارگریتا. به‌هیچکس نگوئی:هیچکس...»

من در این چندساله زندگی درزندان ـ زندگی نه ، زنده بگوری من در این چندسالهٔ زنده بگوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام . دیده‌ام که چگونه درموقع ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریده ، زانوهایشان سست شده و نزدیك بوده است که همانجا جان از تنشان دررود، اما این حالت یك ثانیه بیشتر طول نکشیده وفوری امیدجای آنرا گرفته است امید به نقض فرمان ، امیدبه‌عفو؛ امیدبزیروروشدن تمام دنیا فقط برای نجات آنها، امید به‌معجزه، نه‌تنهاامیدبلکه‌ایمان به‌پوچ‌ترین بیفکریها وتصور اینکه‌ممکن‌است شاه دلش‌رحم بیایدو آنهارا ببخشد.

من محکوم‌بمرگی رادیده‌ام که شب پیش ازاجرای فرمان‌مرد

من‌محکومین‌بمرگی رامی‌شناسم که قبل ازتیرباران‌شدن‌صورتش راتراشید، لباسهای‌قشنگ‌تنش کرد، ازدوستانش خداحافظی کردومردانه رو به‌مرگ رفت.

من محکوم بمرگی‌رامی‌شناسم که‌درموقع‌مردن «زنده‌باد ایران» برزبان‌داشت.

من محکوم بمرگی رامی‌شناسم که‌آهنگ سرودآنها « برخیز، ای داغ نفرت خورده، دنیای‌لخت و گرسنگان»مدتی‌پس‌ازشلیك‌تفنگها درهوای کشتارگاه طنین‌اندازبود.

اما هیچکدام از آنها را من باین نزدیکی نمی شناختم. بسیاری از آنها رادیده بودم. هیچیکرا از میان ما نبردند، آنطوریکه گوسفندی را از میان گله‌ای برای کشتارگاه بر میگزینند.

دیروز صبح ساعت هفت و نیم او را صدا زدند. همان نظافتچی پیر مرد با صدای رسا فریاد میکند دماغش را فنی میکشد ببالا و داد میزند: «مرتضی فرزند جواد بیا آقا» قاف الف قای آقا را زمانی میکشد و ابداً برایش فرقی نمیکند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر ۱۸ ساله را به حبس مجرد میبرند که دق کشش کنند، بمرخصی میبرند، میخواهند شلاقش بزنند، میخواهند زجرش بدهند، عفوش کنند، به‌تبعید بفرستند، پای دار ببرند یا تیر باران کنند. برای او هیچ فرقی نمیکند او فقط فریاد میزند «مرتضی، فرزند جواد، بیا آقا» و فوری پس از آن چندین نفر دیگر منجمله پاسبان بند شش و نظافتچی های همان بند و دست نشانده های آنها فریاد میکنند «مرتضی فرزند جواد»

اما بند دل ما پاره شد

بعضی شروع کردند به جمع کردن شرش، یعنی اثاثیه‌اش.

بعد از چند ثانیه‌یکی ازما پرسید «با اثاثیه؟»

آنوقت در جواب گفته شد: «نه، برای محکمه»

میرفت که بمیرد. حتماً او را بدار خواهند زد شاید دم در زندان مارگریتا ایستاده است و قبل از مردن یکبار دیگر همدیگر را خواهند دید حتماً همین دم در زندان هم باو خواهد گفت:

مارگریتا ، مارگریتا ، به هیچکس نکونی ، به هیچکس . . . »

مرتضی را برای محکمه‌نمیبرند، دروغ میگویند ، به هیچ‌محکوم، در ساعت قبل از مردن نمیگویند که ترا میبریم اعدام بکنیم . با دروغ او را نگاه میدارند .

وقتیکه مرتضی داشت ازدر اطاق ما بیرون میرفت ، بر گشت و گفت :

« هوا بارانیست . یکی از شما کلاهتان را بدهید بمن . »

چند نفر کلاهشان را دراز کردند بطرف او ، مال مرا گرفت

چه آدم ساده‌ای ؛ همه محکومین بمرگ ساده میشوند . سخت است تصور اینکه این بدن با این تشکیلات با این ساختمان ، با این فکر ، با این همه ارزو و امید با این همه دوستی نسبت به مار گریتا تا چند ساعت دیگر در هم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند . سخت است

میخواست برود بمیرد ، میترسید باران سرش را خیس کند شاید هم خودش را باخته بود شاید هم بمرگ اهمیت نمیده،

معمولا وقتی کسی‌را برای اعدام میبرند ، میگویند « با اثاثیه» آنوقت رختخواب و تخت خواب و رخت و لباس را ازش میگیرند ، در دفتر زندان نگه میدارند . اگر خانواده داشته باشد ، بخانواده‌اش میدهند و اگر نداشته باشد ،نمیدانم چه میشود . اینکه او را بدون شر بردند ، در همه ما حرقه امیدی تولید کرد .

آیا ممکن است که او را برای اعدام نبرده باشند ،

در گوشم صدایش هنوز طنین انداز است

« مار گریتا ، مار گریتا ، بهیچکس نگو . بهیچکس . »

ممکن است که مار گریتا بکسی چیزی گفته باشد ؟ آیا ممکن است ؟ در اینصورت کاش مرتضی میمرد اما نه ، این فکر ها درست نیست . مرتضی دیشب در رقص مردگان در نیمه شب شرکت کرده . آنجا دست رجبعلی رجبوف را گرفته و هر دو با هم ازادانه رقصیده اند . این صداهای وحشتناك « رقص مرگ » بدن مرا میلرزانند . من رقص استخوان بندی ها را جلو چشمم می بینم . . . .

من خودم حکم او را خواندم . « مرتضی ف فرزند جواد با تمام قتل عمدی رجبعلی رجب زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌ای ، ساکن تهران تحت تعقیب داد سرای شهرستان تهران قرار گرفته » وبعد از چند جمله که دیگر یادم نیست ، حکم تقریباً اینطور ادامه پیدا میکند: « نظر بگزارش شهربانی و باز جوئیهای آگاهی مظبوطه در پرورنده عمل و اقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزه کاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم است » سپس باز چند جمله دیگر میآید بالاخره اینطور ختم میشود « بنا بر این باستناد ماده فلان قانون کیفر همگانی محکوم باعدام میگردد . »

حکم را با کمال خونسردی خواند . بر عکس مثل اینکه از دلواپسی در آمد . از این حکم استیناف نداد .

حالا آیا ممکن است که باز زنده باشد ، ممکن است که او را اعدام نکرده باشند ، دیروز صبح او را برده‌اند . مرده‌اش را شاید به مارگریتا داده‌اند . او با لاشه معشوقش چه کرده است ؟ کس دیگری را در تهران نداشت . کار خیلی آسانیست برای مأمورین . تلفون میکنند

به ملز گربتا « ما نعش معشوق شمارا بامامزاده عبدالله برده‌ایم . اگر میخواهید بروید آنرا خودتان چال کنید

حلا دیگر چرا بعضی شك میکنند ، او را بردند اعدام کنند باوجود اختلاف نظری که در اطاق ما سر اینموضوع برپاست ، برای من کوچکترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست مگر اینکه . مگر اینکه یك زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود . انوقت من آرزو میکردم که او میمرد و دیگر نبود

وقتیکه رای محکمه را باو درزندان ابلاغ کردند واواز پژوهش خواهی خود داری کرد ؛ یعنی استیناف نداد ، انوقت اولین گفتگوی صمیمانه مابین ما شروع شد

« چرا استیناف نمیدهی ؟ »

« از چه استیناف بدهم ؟ »

« از حکمی که محکمه در باره تو صادر کرده عجب ، مگر نمی فهمی ؟ ترامحکوم باعدام کرده اند . »

گوئی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد

در اطاق سوم بند ٦ ما ۲۱نفرهم منزل هستیم و تنهامن باشتباه ما بین آنها زندانی سیاسی هستم . حقیقتش اینستکه چون من در زندان قصر بایکی از صاحبمنصبان کشیك حرفم شد ، مرا بزندان موقت تبعید کردند . قریب شش ماه در سلولهای مجرد بند بودم و این اواخر چون عده زیادی سیاسی گرفتند وجاشان تنك شده است ، اینستکه مرا بهبند عمومی ، یعنی همین بند ٦ آورده‌اند . دیگر هم اطاقهای من مختلسین اموال دولتی ، رشوه خواران ، کلاه برداران و گاهی آدم کشان هستند

شبها پس ازساعت ۹ که همه مجبورند بخوابند، من دزدکی کتابم را در میاورم یك دستگاه چای به پاسبان مامور میدهم تامرا لو ندهد و انوقت با دل راحت شروع میکنم بکتاب خواندن اگر صاحبمنصبی، مدیری، رئیسی میاید، خود پاسبان بمن خبر میدهد.

آن شبکه حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند، دیدم که خوابش نبرده، چون میدانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم ونصف اول آنرا باو دادم او با کمال اشتیاق کتابرا از من گرفت رهمین وسیله دوستی ما شد، وقتیکه حکم دادگاه را باو ابلاغ کردند زیر آن نوشت «رؤیت شد»

ماهمه مانمون زد. در صورتیکه قبلا از پاسبانی که اورا بمحکمه برده بود، کمابیش جریان محاکمه را شنیده بودیم ومیدانستیم که هیچ قرینه ودلیلی برعلیه اودر محکمه موجود نبود، جزاقرار صریح خودش که گفته بود

«من کشته ام»

گفته بود که رجبعلی رجبوف بادکوبه‌ای را من کشتم

بار دوم وسوم هم که من پافشاری کردم واز او پرسیدم

«چرا باین حکم اعتراض نمیکنی، چرا استیناف نمیدهی؟»

در جواب من گفت «چه فایده دارد؟»

«چطور چه فایده دارد. فایده اش اینستکه ممکن است تبرئه بشوی وترا نکشند»

«من گناهی کرده ام وباید جزایش را بکشم.»

«چه گناهی کرده ای؟»

«آدم کشته ام»

« تو ؟ »

من آنقدر پریشان و دستپاچه بودم که خونسردی او اصلا درمن تأثیری نمیتوانست بکند. بالاخره آنچه حدس میزدم و ازگوشه و کنار سینه بودم ودر دل داشتم، نتوانستم پیش‌خودنگاه‌دارم و گفتم:

« من که اصلا باور نمیکنم که تو آدم کشته باشی، ازتو اینکار بر نمیآید. صحیح است که قوی بنیه هستی ولی هیچ دلیلی برعلیه تو در محکمه دردست نبوده است واگرخودت اقرارنمیکردی، اصلامحکومت نمی کردند. »

« من آدم کشته ام. »

نزدیك بود حوصله ام سر رود. بیشتر این بی اطمینانی او مرا آشفته میکرد.

« ببین رفیق، من اززندانی‌های‌سیاسی قدیمی هستم، الان چهار سال وخرده ای بلکه چهار سال ونیم است که در زندان سر می برند، میتوانی بمن اطمینان داشته باشی. شاید موجودی است که ترا زیر فشار قرار داده. من زیاد زندانی‌دیده‌ام که تقصیر دیگری را بگردن گرفته وبزندان‌آمده است، گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست‌نشانده خود میکنند. آنوقت باید این رمز هارا کشف کرد. اگر هم تصمیم داری بمیری ونجات خود را در مرگ‌میدانی، بار میتوانی آرام بمیری. اگر آنچه ترازجر میدهد، برای‌من‌بگوئی، ممکن است‌که آرام بشوی شاید چاره ای پیدا شود. از امروز که حکم را بتو ابلاغ کردند تا ده روز دیگر وقت داری. شاید بشود کاری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت نیست. اگر زنی را، کسی را دوست داری در فکر او هم باش. برای او هم زندگی در صورتیکه تو باید بمیری، ارزش ندارد

بیکس هم که نیستی . کسی بملاقاتت نمیآید ؛ ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت میفرستند . »

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است وآنرا بیشتر به کار انداختم ، من در زندان اطلاع زیاد راجع بآدم کش ها پیدا کرده بودم . بیشتر دهقانانی بودند که سرآب ویا درنتیجه دسیسه زمین داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و در نتیجه یکی کشته شده بود . یا مردمی بودند که سر زن رقیب‌خود را کشته بودند . دسته سوم آنهائی بودند که در سن ۵ یا ٦ سالگی بزندان آمده و دزدی و جیب بری را در زندان از دزد های دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از ۱۵ سال دزدی وولگردی دفعه آخر باسلاح بدزدی رفته بودند وکسی راکشته بودند . این دسته که آنها را جامعه « قاتلین بـالذات » اسم میگذارد ، همان کسانی هستند کـه خود جـامعه برای دزدی وجنایت در زندان تربیت میکند .

من حدس زدم که‌درسرنوشت مرتضی‌زنی‌بایدنقشی‌بازی کرده‌باشد و اسم این زن بطوریکه از پاسبانانی که همراه او بمحکمه رفته بودند شنیده بودم واز روی دفتر زندان که مطابق‌آن خوراکی وپوشاکی‌را برای‌ما از کـسانمان گرفته بما تحویل‌میدهند ـ مارگریتا بود . من آخرین حربه را بکار انداختم .

« فرض بکنیم که آدم هم کشته ای ، بالاخره محض خاطر زنی بوده است . اینطور نیست ؟ »

« چه فایده دارد که راجع بآن صحبت کنیم »

« فایده اش اینست که تو زنده خواهی بود ومیتوانی خوشبخت شوی . »

میخواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد . اما من دست بردار نبودم .

« اگر این زن دیگر ترا نمیخواهد ، پس چرا میخواهی بمیری ؟ برای یك چنین زنی که قدر ترا نمیداند ، چرا میخواهی بمیری ؟ »

« اه ، اینطور نیست . نمیدانی که با این حرفهایت چطور دل مرا میسوزانی . »

« پس ترا دوست دارد ؟ چرا باید بمیری ؟ از این ستون به آن ستون فرج است . »

« برای من دیگر فرجی نیست . »

« چطور نیست ؟ شاید حکم نقض شد . شاید محکمه دیگر تشکیل شد . فکر کن ، شاید تو اصلا کسی را نکشته‌ای ، ثابت کن که تو قاتل نیستی شاید قاتل را میشناسی ؟ مجبور نیستی او را بروز بدهی ، اگر نمیخواهی . شاید محکوم بحبس ابد شدی که میداند که فرداچه اتفاق میافتد ؟ شاید عفو شدی . هزار شاید دیگر هست ... »

حرف مرا قطع کرد . « نه اینست و آن من ازاین زندگی جامد خسته شده ام . این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود . محکومیت بمرگ برای من رهائی اززجر هائیست که تحمل آن برای هیچ موجودی تحمل‌پذیر نیست برای من دیگر زندگی میسر نیست برای من زندگی پیشرفت وبهبودی ندارد . »

« این حرف صحیحی نیست دنیا رو بترقی است . رو ببهبودی است . از این موج استبداد ووحشیگری که امروز در دنیا در خروش است ، چشم پوشی کن بالاخره تکامل در کار است . تو چه کاره هستی ، چطوربرای تو بدتر میشود »

« دبیر بوده ام . »

وبدینطریق من او را بحرف آوردم

بلند بالا وقوی بود . سلامتی ازش میبارید . پدرش درمشروطیت کشته شده بود . مادرش را اصلا بخاطرنداشت خواهرش درشهردیگری شوهرداری میکرد واو در خانه پدری بسر میبرد . آنچه از پدرومادر باو رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینک در دبیرستان های تهران درس میداد . بیشتر وقترا باکتاب میگذراند . کتابرا دوست داشت ، چون محجوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت ، این بود که از کتاب لذت میبرد . کتاب و این اواخر فیلم و رادیو بزرگترین لذت او بشمار میرفت . عاشق دوستویوسکی نویسندهٔ روس بود . محض اینکه کتابهای اورا بخواند میخواست روسی یاد بگیرد . فرانسه خوب بلدبود ، روسی هم کمی میدانست . گذشته از این گاهی در کافه های تهران دیده میشد و آنجا با دیگران شطرنج بازی میکرد ، از سینما با موزیك فرنگی خو گرفته بود . در خانه اش رادیو داشت و این رادیو نیز بنوبه خود سرگرمی تازه ای برای او شده بود ، بطوریکه او را از معاشرت با مردم بی نیاز میکرد . قریب صد و پنجاه تومان حقوق ازمدارس میگرفت ، بعلاوه سالی سیصد تاپانصدتومان ازملکی که ما بین اوو چند عموزاده دیگر وخواهرش تقسیم میشد باومیرسید زندگیش آرام ، یکنواخت وبی دردسر بود . جاه طلب نبود . خیال وزیر شدن در سر نمیپروراند . برعکس بنظر بحقیر (البته با حدی) باینگونه هوس رانی ها مینگریست .

خواهرش که چند سال از او بزرگتر بود ، میل داشت باو زن بدهد و بدینطریق او را در مسیل یکنواخت زندگی خود رو بیندازد .

گرفتاری زن و بچه، خانه و آذوقه آن، فکر ازدیاد حقوق تأمین آسایش کسان، اینها آدم‌را باز میدارند از اینکه شخص خودرا درطوفان بیندازد. از کنار ساحل دست بعصا باید رد شد. دریاست؟ شاید آدم را بغرقاب کشاند خود او نمیدانست که راه زندگیش چیست. دریا را، طوفان‌را دوست داشت، اما درساحل هم آرامشی بود فقط گاهی بندرت و انهم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب یا پرده سینما، یا موزیك و یا دردو بدبختی دیگران، باشور واشتیاق اورا ازاین‌مداربیرون‌بیندازد. هیجان‌دراو ایجادکند، اورا بشوراند، شیفته و فریفته کند، بطوریکه پس از چند ساعت‌پشیمان شود از عملی‌که در نتیجه شورندگی دست بان زده بود. آنوقت باز خود را جمع و جور میکرد و باز خود را در شاهراه جمود زندگی‌روزانه میدید در گوشه اطاق صندلی لازم است. صورت حساب برق این ماه زیادتر شده است. بجای اینکه سیصد و پنجاه تومان را بدهد و یك قالی بخرد، شاید بهتر باشد که قرض‌بدهد، تومانی یك عباسی‌قرض بدهد، در ماه میشود هفت تومان، در سال ۸٤ تومان خوب هر چه باشد کمك است.

خودش میگفت: «سوار کجاوه‌ای بودم که هلق هلق مرا از این کاروانسرا بآن کاروانسرا میبرد وبالاخره به‌منزل میرساند منتها قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی میکرد و اغلب میخواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالاخره هم از جاده بیرون انداخت.»

این زندگی یکنواخت یکمرتبه شکل دیگری بخود گرفت

مارگریتا،

با مارگریتا فصل دیگری در زندگی او شروع میشود

il faut chercher la femme

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زنها ست .

اسم این زن مارگریتا بود .

این اسم را خودم در «دفتر وجوهات زندانیان» خواندم . هر هفته ما حق داریم پانزده ریال بگیریم کسان ما هر چه بخواهند میتوانند پول باسم ما بدفتر زندان بدهند . مطابق آن باسم ما قبض صادر میشود . این قبوض را بما میدهند و در دفتری که اسم گیرندگان نوشته شده است ما زندانیان رسید این قبوض را امضاء میکنیم

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است « اسم و نام خانواده و آدرس آورنده وجه » نوشته شده : بانو مارگریتا .

اوائل هر وقت از او میپرسیدم : « مارگریتا کیست؟ »

میگفت : « نمی شناسمش »

اما مارگریتا اغلب میامد دم در زندان . برای او خوراکی میاورد. لباس نو برای او میخرید پول برای او میداد غذا ها را معلوم بود که زن با سلیقه‌ای میفرستد . یکدفعه برای او پیجاما آوردند . روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود MF مرتضی ف . ساعتها میتوانست بنشیند و دستمالهای اطو کرده را جا بجا کند و لذت ببرد اگر کسی با دقت به چشمهای مرتضی تماشا میکرد ، میدید که کمی تر هستند از ذوق بود. لا بلای لباسها گل میریختند. باوجودیکه مامورین زندان با کمال خشونت شیرینی ها را از جعبه هایش در میاوردند و توی دستمال دماغگیری پاسبانان میریختند و برای ما میاوردند، معهذا از این حالتی هم که شیرینی ها بدست مرتضی میرسید ، او احساس میکرد و هم احساس میشد که زن با وفای صمیمی در انتظار او بیرون است .

« مارگریتا . بهیچکس نگوئی ، بهیچکس . . »

هنوز این صدا در گوش من طنین انداز است .

شاید امروز صبح موقعی که میخواستند او را ببرند و داربزنند، هم در زندان همدیگر را دیده‌اند .

شاید امروز بعدازظهرماموربن شهربانی به‌مارگریتاتلفون کرده‌اند « بیائید نعش عزیزتان را ببرید . »

با این دخترمرتضی‌رارجبوف که‌مقصود همان رجبعلی‌رجب زاده گشته‌است آشنا کرد .

با آن همه خونسردی و خود داری و حجب و افتادگی که من در مرتضی سراغ داشتم ، تعجب دراینستکه‌هر وقتراجع‌به رجبوف‌صحبت میکرد ، اصلا دیگر او را نمیشد شناخت .

چشمهایش درشت و گرد ، صورتش سرخ میشد ، لبهایش میلرزید با دو دستش در هوا کار میکرد ، کلمات لرزان وتند و درهم و برهم ادا میشد . بطوریکه گاهی تته پته میافتاد . اینطور او رامعرفی میکرد « رجبوف از آن آدمهائی بودکه در کافه ها عرق‌را توی گیلاس آبخوری میریخت شاشلیك و تربچه نقلی سفارش میداد . هلف، هلف میخورد و کیف میکرد عرق را توی گیلاس آبخوری میریخت که مردم نفهمند . زیرا مسلمان بود ونمیخواست که‌باعتبارات او در بازار لطمه‌ای وارد آید . »

یا اینکه میگفت « رجبوف با یکدسته‌مردم دائماًمخالفت میکرد و با دسته دیگر همیشه موافق بود با آن‌دسته که کاری نداشت‌وبفکرش نمیرسید که این شخص ممکن است روزی باو فائده برساند - همیشه مخالف بود و بادسته دیگر در ضمن‌بحث و مجادله متضادترین وبی‌ربط

نرین مطالب را مترادف یکدیگر جزو دلائل خود اشاره میکرد .»

بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود

باپدر مارگریتا که او را جزو دوستان خود میدانست ، همیشه موافق بود . یکمرتبه دریك میهمانی شراب روی پیراهن پشت گلی مارگریتا ریخته شده بود پیراهن قشنگی بود من آنرا زیاد دوست داشتم خودش هم آن پیراهن را دوست داشت واغلب آنرا باوجود آن لکه که تا اندازه‌ای از بین رفته بود ، میپوشید یکمرتبه رجبوف متوجه آن لکه شد و پرسید . چرا پیراهنتان را لك کرده‌اید ؟ مارگریتا رو کرد به پدرش و گفت : «دردی ، بابی ، میگفتی لکه رفته ، دیدی نرفته » پدرش رو کرد به رجبوف : «چطور شما لکه‌ای می بینید ، رجبوف در جواب اینطور گفت : لکه که خیر ، بگذارید ببینم . نه خیر ، تقریباً چیزی پیدا نیست . نه خیر ، هیچ چیز دیده نمیشود . اصلا چیزی پیدانیست .» من ازهمانروز اورا شناختم که چگونه آدمیست .»

آشنائی مرتضی با مارگریتا اینطوری بود مرتضی میخواست روسی یاد بگیرد و درپی معلم روسی میگشت یکی از آشنایانش او را بارجبوف که روسی بلد بود ، آشنا کرد که شاید او یکنفر روسی دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند پس از چندی رجبوف باو چنین گفت

« بسیار خوب من چون به شما ارادت پیدا کرده‌ام و میدانم که شما جوان نجیب و خانواده داری هستید ، میخواهم بشما خدمتی بکنم من یکنفر دوست دارم که بسیار آدم خوبیست اودختری دارد که خوب روسی میداند . اگر میل دارید ، شما باو فرانسه درس بدهید و او به شما روسی درس خواهد داد . »

مرتضی چون آدم خجولیست ، نمیخواست این پیشنهاد را قبو

کندو گفت:

« خیلی متشکرم. ولی من دلم میخواست معلم مرد داشته باشم و دیگرآنکهٔ در مقابل پول بمن درس بدهد. میترسم که‌از عهده این تکلیف بر نیایم.»

« میل خودتان است؛ اما بدانید، اینطور شما بهتر یاد خواهید گرفت. و من بشما توصیه میکنم‌این پیشنهاد مرا قبول کنید. اگر دیدید موفق نمیشوید، آنوقت من سعی میکنم، کسی دیگری‌را برای شما پیدا کنم. اهمیت ندهید خانواده دوست من بسیار آدمهای خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد. مادموازل مارگریتا دختر بسیار با هوشی است و خوب روسی بلد است. گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیرد. خانواده بسیار خوبی هستند.»

مرتضی بلز هم نمیخواست زیر بار برود و نمیخواست‌جواب قطعی بدهد. رجبوف آنرا رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت.

« فرداظهر من آنجا هستم. خواهش دارم‌وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یکسره بیائید آنجا» وچند دقیقه بعدازظهرروز دیگر مرتضی آنجارفت.

- ۲ -

باین نخستین ملاقات با مارگریتاهم اطاق من درزندان موقت زیاد اهمیت میداد. باین اولین دیدار که او را از جمود روزانه زندگی به‌حرکت کشاند و بآن‌آخرین‌ملاقات که زندگی برای‌او معنی ومقصدی پیدا کرد. آخرین دفعه که‌باوفریادزده‌بود:«مارگریتا،مارگریتا،بهیچکس نگوئی، بهیچکس ...» شاید آخرین دیدار آنروز نبوده، شایددیروز

صبح هم که از در زندان بیرون میرفته است، دم در زندان، همانجائیکه اتوموبیل ها میایستند و پاسبانها کسان زندانیان را میتارانند که مبادا با آنها حرفی بزنند، شایدم در زندان او را دیده است. شایدهم یکدفعه دیگر مارگریتا نعش او را دیده است. این آخرین ملاقات را مرتضی دیگر نمیتواند حکایت کند. اما ملاقات اول را خودش برای من تعریف کرد، تمام احساسات و لذتهائی را که برده، اضطراب و تپش دلی که برایش دست دادهبود، همهرا برای من گفته است. ای کاش میتوانستم عین کلمات او را اینجا تکرار کنم. شاید همان تاثیری که در من کرده است و یا اقلا سایهای از آن اینجا بیفتد، تا معلوم شود که زندگی، مصائب زندگی، دردها چطور آدم را شاعر و هنرمند میکنند. مرتضی آدم سادهای بود، آدم کم روئی بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود. فرقی نمیکند، همین دزد بو گند و که الان پیش پای من روی زمین خوابیده و خرخر میکند، هم مرتضی ف. زندانی محکوم بمرگ که دیگر نیست، هم مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه میغلتید و دم نمیزد هم من که در این نیمهشب دردکی این یاد داشت ها را روی کاغذ پاره مینویسم و هر آن گوش بزنگم که صدای نعلهای چکمه روی سمنت دالان بند شش نزدیك باطاق ما نشود و صدای چکاچك کلید های کلید دار فلکه و رود پایور و یاباز رسی را ابلاغ نکند؛ فرق نمیکند، همه ماها وقتی زیر یوغ شکنجه زندگی افتادیم، مجبور هستیم دست و پا بزنیم، فریاد کنیم و همین وسیله بروز احساسات ماست، همین لخته های خونی است که از جگر ما ریخته میشود، همین پارههائی از روح ماست که باین شکل تجلی میکند. موضوع اینستکه دردها وشادمانی های خودمان را بهر راهی که هست بیان کنیم. اما درد کشیده بهتر پی بدرد دیگران میبرد.

من وقتی فکر میکنم که چهار سال است ماهتاب را مشبک دیده‌ام، مهتاب را از میان میله های آهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی می بینم، این دزد که در هر نفسی و در هر خر خری مقداری بوی گند درهوا پراکنده میکند، باوجود ده هزار، ۲۰ هزار و ۵۰ و یا صد هزار تومان دزدی از مال رنجبران وزحمت کشان ایران چند روز دیگر مرخص و یا عفو میشود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه ماه و همین خر خر و همین بوی گند و همین چکاچک کلید وهمین ضربت چکمه و در بدترین مواقع شلاق وفحش و بعدهم تبعید خواهد بود، آنوقت طبیعی است که تأثیر تشریح **Danse macabre** مرتضی. و لو آنکه کلمات او نارساو غیر شاعرانه هستند، درمن مشتر است واحساسات تند وخوی آتشین من تمام دنیا را دست کم دنیای مرا بشکل رقص استخوانهای مردگان می‌بیند اه مردمهارا من میپرستم ودوستشان دارم. بیخود اشاره باین مطالب کردم. مرتضی بهتر ازمن بیان میکند

. یکربع ساعت طول کشید [illegible] وار در [illegible] شد و [illegible]

که [illegible]

اطاقی [illegible]

[illegible] ود مرا اطلاع [illegible] وسط اطاق میز بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن غذا چیده بودند. سرمیز یکنفر عاقله مرد ویك دختر جوان وآشنای من رجبوف نشسته بودند. بمحض ورود من رجبوف گفت

« آها، این اقای مرتضی ف. است. بفرمائید، تشریف بیاورید تو. »

این طرز پذیرائی کاملاً برخلاف میل من بود. من خیال میکردم بخانه یکنفر ایرانی وارد میشوم، مرا باطاق میهمانی میبرند و بعد کسی میآید و با من صحبت میکند و یا اینکه در بیرونی منتظر میشوم. در هرصورت خیال نمیکردم که مرا مستقیماً بسر میز غذا خوری میبرند، ازقیافه پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و بدخترش درس بدهد درخاطره‌اش میگشت که من کیستم. میخواست با من حرفی بزند و نمیدانست چه بگوید صدای ملوس مارگریتا مثل جرنگ نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین انداز شد:

« بابی جان، این همان آقائی است که قرار است پیش من روسی یاد بگیرد »

مارگریتا چند ثانیه ای بمن نگاه کرد. ازجایش بلند شد و خندید خنده‌اش مثل آفتابی بود که از زیر ابر سر در آورد و دنیا را شاد و [illegible] میکند، چند تار از موهایش مثل ابریشم زر اندود در هوا میلغزید.
[illegible] که در کمربند پیراهنی بلندتر بنظر میامد، معجزه تناسب بود.
[illegible] نگاه میکرد، مرا مسخره نکرد سرتاپای مرا
[illegible] کرد. من کیف و دستکشهای چرمی را در دستم گرفته بودم.
کلاه و پالتوام را سر و ته روی نیمکتی در ایوان گذاشته بودم دست راستم آزاد برای دست دادن بود و شاید خنده شادی بخش مارگریتا بیشتر بکیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آنرا داشت.

میترسیدم زیاد باو نگاه کنم میترسیدم که آتش او مرا بسوزاند نگاهمرا به نقاشی نسبتا بزرگی که بدیوار آویزان بود دوخته بودم، برای

اینکه خجالت میکشیدم وفکر میکردم که چگونه خودم‌را از هچلی که گرفتارش شده‌ام، نجات دهم

فقط این جمله بفکرم رسید

«ببخشید، من حتماً بیموقع آمده‌ام میروم و وقت‌دیگر خواهم آمد. ببخشید.»

اواخر زمستان بود و پرتقال روی میز چیده بودند گفتم و منتظر نشدم

فقط وقتی از پله ها پائین میرفتم شنیدم که پدرمارگریتا میگفت:

«بفرمائید چه مانعی دارد تشریف داشته باشید اقلا یک‌پرتقال میل بفرمائید»

من وارد حیاط شدم کلفت‌دم در ایستاده بود. دررا بازکرد که من از حیاط خارج شوم مارگریتا مثل برق از پله ها دوید پائین و دم در بمن رسید و گفت

«کی تشریف میاورید صحبت کنیم؟»

زنگ صدایش مثل آهنگ سکه نقره بود. موهای پر پشت بلندش که شانه‌اش آویزان بود و از دو طرف گوشش مانند دو طره پیچ در پیچ به سینه‌ی دستهایش دست میخورد. چشمهای کبودش مثل چشم گربه میدرخشید در عمرم دختری باین خوشگلی ندیده بودم. دهانش مانند دهن غنچه گل لاله بود که تازه میخواهد باز شود. عطر نزده بود، ولی لبهایش سرخ، گونه هایش با طراوت، پوستش مثل مخمل حوله دار بود و بوی خوشی که از او ترلوش میکرد، مرا گیج کرده بود خیس عرق شدم زبانم بند آمد. تته پته افتادم.

« آمده‌بودم برای درس روسی . »

« میدانم ، کی میآئید صحبت کنیم . »

« آمده بودم با هم قرار بگذاریم . »

« پس چرا فرار میکنید . بفرمائید بالا قرارش را بگذاریم

من سرخ شدم فهمید که من دیگر خجالت میکشم دو مرتبه

بیایم .

« کی وقت دارید ؟ »

« من همیشه وقت دارم . »

صدای روشنش مثل موزیك در من عوالم افسانه را جاود

« امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید . »

بعد دست مرا گرفت ، بلند خندید و من از خانه بیرون

بی اختیار وقتی وارد کوچه شدم ، شست و انگشت اشاره ام

میمالیدم که آیا هنوز گرمی کف دست صاف و نازك او را

میکنم یا نه . من این منظره دم در را فراموش نمیکنم هرگز

نخواهد شد . شاید چند روز دیگر . . . »

مرتضی وقتی راجع به خود مارگریتا صحبت میکرد ، دیگر

را در زندان ودر بند شش نمیدید مرا ندیده میگرفت وگوئی خ

گذشته را برای خودش تکرار میکرد من یقین دارم وقتی را

مارگریتاصحبت میکرد واقعا زلفهای زرانددمارگریتارا احساس

گاهی چند دقیقه‌ای حرف نمیزد . آنوقت اگر هنوز خود را

بوهم میدید ادامه میداد و یا اینکه میگفت : « چه فائده دارد ؟ زندگی

چقدر شیرین و چقدر تلخ است چقدر تلخ است . باشد دفعه دیگر

برایتان تعریف میکنم ... »

انوقت من منتظر فرصت بودم .

درزمستان مارا ساعت ٤ ونیم میبردند توی اطاق . روزی ۵ ساعت دست بالا هوا خوری داشتیم . انجا ، در حالیکه یکی شپش میکشت یکی زیر شلواریش رابه‌پنجره اویزان کرده‌بود ، یکی خمیازه‌میکشید ، دیگری ابوعطا میخواند ، ان‌یکی جورابش را وصله میکرد ، انوقت من جرات نمیکردم ازاو خواهش کنم که‌بهترین احساساتش‌رابرای‌من تشریح کند ومنتظر بودم تاباز درضمن هواخوری اگر مارا تفتیش نمیکردند اگر گرد وخاك در اثر تکان دادن اسبابهای‌زندانیان اجازه میداد ، اگر پاسبان تازه ای برای یك‌دستگاه چای موی دماغ نمیشد ، فرصتی بدست بیاوریم واوحوصله انرا داشته باشد تابرای من سرگذشت بدبختی خود راتعریف کند .

« آن شب من ساعت ۷ رفتم . نمیدانم بچه جهت با وجود اینکه آنروز کار زیاد داشتم ، ساعت ۵ بخانه رفتم و خود را مثل بچه‌ها که میخواهند به میهمانی بروند ، حاضر کردم . با وجودیکه صبح صورتمرا تراشیده بودم ،باز بعداز ظهر از نو تراشیدم لباس خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود ، تنم کردم کراوات خاکستری با خالهای گلی بستم. پالتوی کمر تنگی که آنوقت مد بود پوشیدم وسوار درشکه شدم در طی تمام راه دلم می تپید هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد آتیه درخشانی‌را جلوی چشمهایم میدیدم اما خودم باور نمیکردم گاهی زیبائی اندام و لطافت پوست مارگریتا را بیاد میآوردم ، آنوقت میگفتم « نه غیر ممکن است .» گاهی‌یاد خنده او میافتادم‌وصدای طنین اندازش

را می شنیدم، آنوقت میگفتم «مرا ریشخند میکند» برای چه اصرار داشت که من همین امروز بیایم برای چه؟ برای اینکه میخواست پیش من فرانسه‌یاد بگیرد جودم نمیدانستم، چه میخواهم. اما تمام این تفکرات شیرین بود.

چند دقیقه قبل‌از ساعت۷ دم در خانه پیاده شدم بعد یکمرتبه دلم تپ تپ کرد فکر کردم که‌آنها حتماً خواهند فهمید که‌من محض خاطر رفتن آنجا خود مرا بزك کرده‌ام. با دستمالم پودر صورتمرا پاك کردم. موهایمرا با دستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده‌ام خوب نیست، آنها بفهمند که من مخصوصاً برای ملاقات آنها خودمرا آماده کرده‌ام. میخواستم کفشهایم را هم کمی خاکی کنم که یکمرتبه در خانه‌ای باز شد. من بخیال اینکه در خانه آنهاست، رنگم پرید ولی خوشبختانه در خانه همسایه بود. زنگ زدم کلفتشان در را باز کرد. بمحض اینکه وارد حیاط شدم،پدرش که در ایوان ایستاده‌بود، ار پله‌ها آمد پائین و بمن گفت: «بفرمائید، بفرمائید بالا. با دختر من قدری صحبت کنید. الان شام حاضر میشود» لهجه‌اش ترکی‌بود وغلیظ. من گفتم:

«متشکرم، اما من شام خورده‌ام.»

«بفرمائید بالا. خانه ما هر کس میآید باید شام میل کند. میخواستید، شام نخورید.»

گفت ومرا روانه کرد. من وارد اطاق شدم‌میز بزرگی در وسط آن بود. چراغ برق از سقف بالای میز آویزان بود. چتر عنابی تیره رنگی با شرابه‌های منجوقی آنرا احاطه کرده بود اطاق نیم روشن بود

ءای کلفت و سنگینی‌بالای پنجره‌های‌روبه حیاط را پوشانیده بود .
د. شه چپ دور از ایوان پیا نو بزرگی بود و پهلوی آن یکطرف
، گراماهون و طرف دیگر دستگاه رادیو بود. مارگریتا لباس‌آبی
کی بایخه چین چینی بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش‌بند عنابی
پروانه گره خورده بود بر تن داشت . نمیدانم نور چراغ بود یا
چتر عنابی آن ،یا سوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین با
سیاه پیانو ، در هر صورت مارگریتا رنگ پریده بنظر من آمد .
، گونه های او گلی نبود ولی مثل اینکه بنظر من این مارگریتا
امر زساتر از ظهر شده بود .

اینطرف پیانو مارفینکاایستاده‌بود . مارفینکادوست مارگرتیا بود .
هم روسی‌صحبت میکردند. اودختریکنفر روسی بود که در ایران
شده بود پدرش‌مرده بود پیش‌مادرش که بایکنفر ایرانی ازدواج
، بود ،زندگی میکر

وقتی من وارد اطاق شدم ما رگریتا یکدسته نت پیانو را از
صندلی برداشت و روی میز کوچك کنار پیانو گذارد « خوب
ت آمدید دوست مرا نمی شناسید ؟ ماذ موازل ما رفینکا . . »
اول خودش دست مرافشار داد . بعد من با ما رفینکا دست دادم .
ت ما رفینکا خدا حافظی کرد و رفت ومن با مارگریتا در اطاق
ادم

«ما اول شام‌میخوریم . بعد راجع به کارمان صحبت میکنیم »
« من شام خورده ام ، »
« عیب ندارد کمی با ما کمك کنید شام هم منتظریم تا آقای

رجبوف بیاید.»

چند کلمه صحبت میکرد. بعد با کمال ساده‌گی بمن نگاه میکرد ومنتظر جواب من بود.

«همیشه دیر میاید. بهتر.»

میگفت و میخندید. صدایش اصلاخندان بود مثل اهنگ‌هائیکه از سیم تار بیرون میایدمدتی درهوامیلرزند. میگفت واصلامنتظرنمیشد که من جواب بدهم «چرا شما آنقدر محجوب هستید؟ بابی آدم خوبیست با او میتوانید رفیق شوید. سنش از پنجاه بیشتر نیست؛ اما روحش جوان است. بیچاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. خوشم نمیابد که عصای کلفت دستش میگیرد. چند سال دارید؟»

منتظر جواب من بود ولی من نمیدانستم اورا چه خطاب کنم اگر اسم فارسی داشت، باسانی میشدگفت. اختر خانم ویاپروانه خانم اما مارگریتا خانم سنگین بگوش میامد. مادموازل هم جور در نمیامد برای اینکه ما فارسی حرف میزدیم ولی باز بهتر بود «من ۲۵ سال دارم. ماد... مادموازل.»

«بمن ماد موازل نگوئید. خیلی رسمی میشود. هر وقت فرانسه یاد گرفتم، آنوقت با شما فرانسه صحبت میکنم و بعد میتوانید بمن made moiselle بگوئید. خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه پیش خودم خوانده ام. اما حالا شما بمن خوب یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم مادرم روسی بوده است یعنی هنوز هم هست»

آنوقت رفت بطرف گوشه اطاق واززیرمیز البومی بیرون آورد، گفت «بفرمائید اینجا من عکسش رامیخواهم به شما یاد بدهم ببینید

چقدر خوشگل است . نمیدانم الان کجاست در ایران‌نیست ولی من اورا خیلی دوست دارم . در اطاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست حیف که من پیش او نیستم . »

من عکس را از دست اوگرفتم وآنرا نگاه‌کردم راست میگفت زن بسیار خوشگلی بود . اما من ترس برم داشت . مبادا بخواهد که اطاق خوابش را بمن نشان دهد . گفتم :

«روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیبائیست . »

«هنوزهم گاهی بمن کاغذ مینویسد . پدرمرا خیلی دوست داشته است . همیشه بمن سفارش میکندکه مواظب او باشم »

دلم میخواست ازاوبپرسم‌که علت جدائی‌آنهاچیست .ولی جرات نکردم . مارگریتا صحبتش را ادامه داد .

«اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است من هر روز یکی دو ساعت بروسی صحبت میکنم »

من پرسیدم : «باکی ؟ »

« با مارفینکا ما باهم خیلی رفیق هستیم با هم موزیك میزنیم چهار دستی روی پیانو میزنیم یك‌شب‌اگربخواهید، اورادعوت میکنم وبرای شما باهم موزیك میزنیم بسیار دختر خوبیست »

میگفت ومی خندید، وگاهی‌هم متوجه من میشد وچیزی راجع بمن میگفت و از من میپرسید .

«شما دوست داریدکتاب بخوانید ؟» و «با اینکه » از نویسندگان روسی که را از همه بیشتر دوست دارید ؟» و «با اینکه » من عاشق پوشکین هستم او بیش از هرکسی باحتیاجات‌ودردهای‌آدم پی‌میبرد»

من تعجب میکردم از اینکه این دختراین ملوسی چرا اسم درد و احتیاجات میرد.

باز میگفت و می خندید، مثل اینکه فکر نکرده حرف میزند.

« گرمتان نیست . میخواهید فتیله‌چراغ راکمی پائین تربکشم »

من گرمم نبود.

«بالاخره نگفتید که موزیك دوست دارید یا نه ؟ »

من البته موزیك دوست داشتم.

«اگر میخواهیدبرایتان بزنم، اماصبر کنیم، بعد ازشام. رجبوف موزیك دوست ندارد. با پدرم شطرنج بازی میکند، بشرط اینکه عرق نخورده باشد. آنوقت من برای شما پیانو میزنم. چه جور موزیك دوست دارید ؟ »

اما گاهی هم منتظر جواب من نمیشد، میخندید وادامه میداد.

من در افسونی که از او بر من‌میتابید، فرو رفته‌بودم حرکت لبهای نازك و لطیف او را تماشا میکردم. من غرق در این فراوانی سرشار و زیبائی بودم . من آهنگ پر ازشور کلمات اورا میمکیدم.

من گرما ونرمی که از پوست اوتراوش میکرد، میبوئیدم . من زیبائی لذت‌می چشیدم . مستی،فراوانی،گستگی،وارفتگی‌درخوداحساس‌میکردم

من وارد دنیای تازه‌ای شده بودم بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای من، بیرون دنیای روزانه و یکنواخت دراین دنیا امید و ارزو وجود داشت، در این دنیا آدم نمیدانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد، در این دنیا آدم حسرت میکشید، در این دنیا آدم درد میبرد امید آنکه در پی آن لذت وجود دارد. چرا مارگریتا می خندد ؟ مرا

مسخره میکند . شاید مسخره نیست . شاید از من خوشش آمده . شاید ما با
هم دوست خواهیم شد . شاید روزی کمی ، ذره‌ای مرا دوست خواهد
داشت . آنوقت تمام زندگی من مال او ، تمام هستی من فدای او . چه
شیرین صحبت میکرد . من جرات نمیکردم از او چیزی بپرسم . اما
پهلوی خودم فکر میکردم : « مارگریتا ، تو راجع بمن چه فکر میکنی؟»
زیبائی زندگی در در همین نا دانستگی است ، در همین امید که فردا
بهتر خواهد شد ، دنیا آرامتر ، زیبا ترخواهد شد .

آنوقت پدرش آمد :

« آقای ف . هیچ حرف نمیزند . همه اش من صحبت کردم : »

« خوب ، ماری ، چرا زیاد حرف زدی . میخواستی آرام باشی .
آنوقت آقای ف صحبت میکرد . »

آنوقت پدرش رو کرد بمن

« شما دبیر هستید ؟ »

« بله ، »

« چند سال است تدریس میکنید ؟ »

و ما باهم آنطوریکه دو مرد باهم صحبت‌میکنند ، صحبت کردیم
بعد رجبوف آمد و ما سر شام و بعد از شام باز صحبت کردیم . راجع
به کار من ، راجع بآتیه من و اوضاع دنیا ، تازه در آن موقع قرار داد
مونیخ بسته شده بود . راجع به جنگ و اینکه آلمان اختراعی کرده
است که اگر تمام دنیا متحد شوند ، آنها رامغلوب خواهد کرد و اینکه
جنگ نخواهد شد . رجبوف مخصوصاً اهمیت میداد باینکه رژیم روسیه
، حتماً باید بر هم‌بخورد . چرا کارخانه‌ها را از دست صاحبانش گرفته اند

چراپنج تا خانه‌ای که او در بادکوبه داشته‌است ، دیگر باو نمیدهند . خانه های او را ازش گرفته‌اند و مدرسه درست کرده‌اند . همان باغ پدری او امروز پرورش گاه کودکان شده است ، تا دنیا دنیاست آقا و نوکر، پولدار و گدا بوده و خواهد بود . از این گذشته و از همه چیز بد تر اینکه تجارت نیست . به ، مملکت بدون تجارت ، فایده‌اش چیست . ترقی یك مملکت بسته به تمول تجار آن است یکنفر تاجر روس بمن نشان بدهید . و چیزهای دیگر از این قبیل .

آنوقت مارگریتا دخالت کرد

« بابی ، چقدر راجع به سیاست صحبت میکنید ، من میخواستم کمی برای آقای ف پیانو بزنم ، شما اگر نمیخواهیدبشنوید ، شطرنج بازی کنید »

ما با هم باطاق مجاور رفتیم چون پیانو در آن اطاق بود . اطاقی که در آن غذا خوردیم ، همان اطاقی بود که برای اولین دفعه من مارگریتا را دیدم . اما در ما بین این دو اطاق باز بود ، بطوریکه اگر کسی سر میز ایستاده بود ، بآسانی میتوانست باساکنین اطاق نهار خوری صحبت کند مارگریتا از من پرسید

« چه دوست دارید ، موزیك آسان میخواهید یا مشگل ؟ »

خجالت کشیدم بگویم که فرق ما بین این دو را نمی فهمم و خیال میکردم که مارگریتامثل معمول منتظر جواب نمیشود اما او که داشت نت ها را ورق میزد ، صبر کرد و گفت .

« آخر یك چیزی بگوئید »

« هرچه شما میل دارید ؟ »

« مگر موزیك دوست ندارید؟ »

« چرا ، خیلی . . . »

پدرش گفت : « چیز خوبی ، شادی بزن . غم انگیز نباشد . »

رجبوف گفت : « اگربخواهد « Danse macbre » را بزنید ، من فرار میکنم . »

مارگریتا پرسید :

« راستی ، آقای ف . macabre یعنی چه ؟ »

من دستپاچه شدم . گوئی با خنده‌اش میخواست مرا امتحان کند .

macabre یعنی شوم ، macabre یعنی‌وحشتناك ، یعنی . . . یعنی آنحالتیکه در مرده شور خانه ها در قبرستانها حکمفرماست . من نمیتوانم ترجمه خوبی برای این کلمه پیدا کنم . »

مارگریتا گفت : « هوه ، آدم را ترس ور میدارد . موزیکش هم همینطوراست . »

رجبوف گفت : « منهم که همینطور گفتم . »

مارگریتا تند جواب داد : « نه ، شما اینجور نمیگفتید شما گفتیدیك‌جوری و بعد بقیه‌اش‌را با دستتان‌نشان دادیدو من‌نفهمیدم »

یك مشت خون پرید توی کله‌طاس رجبوف معلوم بود که در حضور من منتظر یك چنین حمله‌ای نبود برمن معلوم شد که مارگریتا او را دوست ندارد ، گوئی دریافت این حقیقت مرا تسلی داد .

آنوقت مارگریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت . حالت ملایم و مهربانی مرا فرا گرفت . دلم‌میخواست‌تمام دنیا مثل‌من‌خوشبخت بود و از این دستهای‌لطیفی که‌یاالین وقلو از این دستگاه‌مرموز این آهنگ

های پر از افسون را در میاورد، لذت میبرد. دلم میخواست در چشمهای مارگریتا اسرارش را میخواندم. چه میزد نمیدانم. اما آهنگ‌ها مرا میسوزاندند، در دل من شعله میزدند، خون من میجوشید و من خود را خوشبخت ترین موجودات دنیا میدانستم.

تا کی آن شب آنجا ماندم، یادم نیست. در هر صورت دیر وقت شده بود. رجبوف با پدر مارگریتا در اطاق پهلوئی نشسته بود. آخر رجبوف آمد از من خدا حافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم.

قرار بر این شد که من هفته‌ای شش شب آنجا بروم. یك شب من روسی یاد بگیرم و یك شب او بمن فرانسه درس بدهد. این اولین ملاقات من بود با مارگریتا واز آنوقت ببعد من تقریباً همیشه، یعنی هر شب تا ساعت ده و یازده، مگر بعضی شبهای جمعه با او بودم.

لازم بگفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه‌ای بخود گرفت فکر من فقط این بود: چه کنم که دلپسند مارگریتا باشد. یکمرتبه بمن گفته بود که او از آبی کم رنگ خوشش میآید. من دیگر تنها پیراهن‌های آبی کم رنگ میپوشیدم تمام پیجامه‌های من آبی کم رنگ بود. یکمرتبه بمن گفت: بنظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندمگون شما رنگ قهوه‌ای جور است. من دیگر لباسهای قهوه‌ای مایل بسرخ تنم میکردم یکمرتبه در همان روزهای اول گره کراوات مرا که بی ترتیب بود، محکم کرد و من همیشه مواظب این نکته بودم.

او موزیك عالی دوست داشت. و من از این حیث تربیت شده نبودم. ولی سعی میکردم. که ذوق خود را تربیت کنم صفحات گرامافون میخریدم. چندین کتاب راجع به موسیقی خریدم و خواندم

حتی باکی هم نداشتم که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم او از رجبوف خوشش نمیآمد. از این حیث من روی دست او بلند شده و از او بدم میآمد هرچه من بیشتر فریفته ودلباختهٔ مارگریتا میشدم، بیشتر از او متنفر بودم یك شب پس از اینکه درس ما تمام شد او از مارگریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزند. مارگریتانگاهی بمن کرد. لازم نیست بگویم که آن شب، خوشبخت ترین شبی بود که در زندگانی در آزادی بسر برده‌ام. آن نگاه معنی نداشت. میخواست از من بپرسد: «من خسته هستم، اما اگر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو، چون ترا دوست دارم، موزیك بزنم. و اگر تو نخواهی، حتی حاضرم تقاضای این رجبوف عرق خور را رد کنم.» نه، اینطور نبود. من از نگاه او این استنباط را کردم. اه، نه این مالیخولیائی بود که بمن دست داده بود. من خیال میکردم که اورادوست‌دارم من‌این نگاه‌ها را به‌میل خود تعبیر میکردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه گرد میزد منهم باو نگاه کردم اما طاقت نیاوردم. اعصاب وسط ابرویم یکمرتبه جست زد بالا. شاید تمام این عالم را من پیش خود تصور میکردم مارگریتا یا خسته بود و یا اینکه نمیخواست خواهش او را بپذیرد. مارگریتا در جواب گفت: «من خسته شده‌ام. چشم، بعد برایتان میزنم»

بعد باز اصرار کرد بطوریکه نزدیك بود اوقات رجبوف تلخ شود آنوقت پدر مارگریتا مجبور بدخالت شد او را مجبور کرد که پشت پیانو بنشیند.

من اوقاتم تلخ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجبوف یکمرتبه آنقدر علاقه بموسیقی پیدا کرده است وحتی خیال کردم که واقعه احتیاج

بموسیقی پیدا کرده است . چقدر بیزار شدم و قتی دیدم که در همان حینیکه مارگریتا آشفته‌وعصبانی روی‌پیانو تپ‌تپ‌میکرد وچندین دقیقه ادامه داشت ، او ۳۲ مرتبه خمیازه کشید، ۹ مرتبه فراموش کرد، دستش را جلوی دهنش بگیرد و قریب ۱۱ مرتبه تقریباً آب ازچشمش سرازیر شد .

وقتیکه مار گـریتا تمام کـرد ، گفت : « ببخشید خوب نزدم .»

بعد از اطاق رفت بیرون . شاید نیم ساعت طول‌کشید و آنوقت پالتویش را تنش کرد وآمد از من خدا حافظی‌کند . روز جمعه‌بود و میخواست باتفاق مارفینکا به سینما برود . منهم بلندشدم وباهم از خانه بیرون آمدیم . مارفینکا توی حیاط ایستاده بود من آنهارا تادم سینما همراهی کردم . درراه بمن‌گفت :

« امشب خیلی بد زدم . من وقتی مجبور میشوم ، نمیتوانم خوب بزنم. »

« من متوجه بودم که شما عصبانی‌بودید . »

«من وقتی مجبور میشوم ، نمیتوانم خوب بزنم . در عوض روز جمعه دیگر بعد از ظهر ما رفینکا میاید بخانهٔ ما : بپدرم هم گفته ام . او حرفی ندارد با ما رفینکا با هم چهار دستی برای شما **Danse macabre** را روی پیانو میزنیم . »

فوری بیادم افتاد که باز رجبوف آنجا خواهد بود و باز خمیازه خواهدکشیدو باز مرا عصبانی خواهدکرد . تصمیم گرفتم ، کاری بکنم که تا آنوقت نکرده بودم .

«ببخشید، من این جمعه گرفتار هستم و نمیتوانم بیایم.»

«چطور؛ چه گرفتاری دارید؟»

مارگریتا تعجب کرد. این اولین دفعه ای بود که من تقاضای اورا ردکردم.

«بسیار خوب جمعه دیگر.»

«حالا تا جمعه دیگر را بعد معلوم میکنیم.»

مارگریتاحدس‌زدکه‌من مقصودی دارم. آنروزرادیگر مابسکوت گذراندیم. چند روز بعد وقتی ما باز تنها بودیم، از من پرسید:

«چرا آن‌شب دعوت مرا رد کردید؟»

«شما نمیدانید چرا؛ شماآن شب وقتی مشغول پیانو زدن بودید قیافه رجبوف راندیدید. شما با این‌آهنگ‌هاصورت تازه ای اززندگانی را بمن نشان میدهید. من نمیخواهم یك چنین خوشبختی‌را بیخودی‌از دست بدهم. مدتها بود که میخواستم از شما تقاضا کنم این Danse macabre را برای من بزنید»

«پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟»

«شرطش آنستکه که آقای رجبوف نباشد.»

«بنظرم‌حسودیتان میآید»

من سرخ شدم و نزدیك بود که اشك در چشمهایم پر شود اما خود داری کردم. این مذاکرات در ضمن درس رد و بدل شد. من چون‌فرانسه‌حرف‌میزدم، بیشترجرأت‌داشتم مارگریتاهم‌آنچه‌میتوانست بفرانسه میگفت و بقیه رابفارسی بیان میکرد این‌اولین دفعه ای بود که مارگریتا و او بطور تمسخر اشاره‌باحساسات من کرد.

« نه حسودیم نمی شود . اما وقتی شما پیانو میزنید ، نمیتوانم خمیازه های او را تحمل کنم . »

« مطمئن باشید که من هم ازاین مرد کهبیز ار هستم . اما قبول این شرط برای من دشواراست. سعی میکنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما از تمام نکاتی که در بین ماست ، اطلاع‌ندارید . لزومی ندارد من منتظر فرصت‌هستم . »

اما این فرصت مدتها بدست نیامد . حتی یك شب که با مارگریتا و پدرش در سینمابودیم ، به مارفینکا ومادرش بر خوردیم با هم به کافه « استریا » رفتیم : .. آن‌شب باز اشاره به تقاضای‌من شد ، من باز شرط خود را تکرار کردم .

راستش اینست که من میخواستم‌یکمرتبه مارگریتارا آزادببینم، میخواستم که او در تحت تاثیر و فشار رجبوف نباشد. میخواستم به‌ببینم که مارگریتا وقتی‌اسیر احساسات خودش‌است‌چه‌جوری‌است . از همین جهت چون میدانستم که Danse macabre در اوبیش از هر چیزی تأثیر کرده است ، میل داشتم که او زیر فشار این تکه‌موسیقی باشد . میخواستم ببینم که مارگریتای حقیقی چگونه احساس میکند .. »

اینجا من مجبور شدم بر خلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم و از او پرسیدم .

« من فقط یك چیز را خوب نمی فهمم . با وجود تمام این شور و شیفتگی که در تو وجود داشت ،مارگریتاهیچ واکنشی ، هیچ نشانی هیچ چیزی ، بالاخره تمایلی یا بیعلاقگی ، انزجاری ابراز نمیکرد . در اینکه تو دوستش داشتی وخواهی نخواهی‌این محبت‌نواز تمام‌حرکات

و رفتار تو پیدا بود ، در اینکه حرفی نیست »

« من دوستش داشتم وهنوز هم دوستش دارم. از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم . مقصود تو اینست که منظور من چه بود ، چه میخواستم . آیا او هم مرا دوست داشت نه ، هیچوقت اظهاری نکرد ، نشانه و علامتی بمن نشان نداد : ما با هم مثل دو رفیق بودیم اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوزنکرد . عجله نکن ، جواب این سؤال ترا خواهم داد . شما ها نمیدانید چه شیرین است ، وقتی آدم میتواند گذشت داشته باشد ، فداکاری کند ، برای فکری ، آرزوئی ، برای ایمان و عقیده ، برای هر چه شایستهٔ از دست دادن زندگی است این زندگی پر ملالت و یکنواخت من چه ارزشی داشت ، آماده برای مرگ بودن زندگی راشیرین میکند ، اما مارگریتاچه‌واکنشی‌میکرد ؟ الان میگویم مادر ضمن درس روس کم کم دست بکتابهای ادبی‌روسی زده بودم . من خواهش کرده بودم بعضی از تکه های « اوگیناانگین » تالیف پوشکین را پیش مارگریتا بخوانم و او قبول کرد واو آنکه فهم آن برای من مشکل بود ، ولی‌چون‌ترجمه‌فرانسه‌آنرا‌خوانده‌بودم ، بآسانی میتوانستم مطالب آنرا تعقیب کنم . وقتی‌بمراسله تاتیانا رسیدم،من‌آنقدرمتأثرشدم که تقریباً میتوانم بگویم اختیار از دستم در رفت . مارگریتا پی‌برد که این مراسله در من‌تأثیر فوق العاده کرده است و گفت :

« من تاتیانا را دوست دارم و میل داشتم مثل او میبودم »

من گفتم :

« شما هرگز نمیتوانستید تاتیانا باشید . کی میتواند مثل تاتیانا فدا کاری کند و یك چنین از خود گذشتگی نشان دهد ، بمردی که آن

مرد را او دوست‌دارد ، صریحاً اقرار و اعتراف کند که من ترا دوست دارم تانیانا حدس میزند که این مرد جواب احساسات اورا نمیتواند بدهد و یا نمیخواهد بدهد ، باز بیك چنین‌مردی مگوید و مینویسد که من ترا دوست دارم و تمام هستی ونیستی ، تمام رازی که زندگانی من بسته با تست ، پیش پای تو که معشوق من هستی میاندازم »

من عقب کلمه میگشتم ونمییافتم .

« یك چنین فداکاری و گذشتی را من در شما سراغ ندارم . »

مارگریتا خندید . مرا میخواست مسخره کند و یا اینکه مثل معمول میخواست شادی بخش کند و هر جا هست خوشی بیفشاند و غمزدگی مرا بباراند . و یا اینکه میخندید که بمن چیزی نگفته باشد .

« نه ، من این تانیانا را نمیگویم . من مقصودم آنوقتی است که تانیانا زن ژنرال شده است ،شما هنوز نخوانده‌اید نمیدانید . »

« نه ، اشتباه میکنید . من خوانده‌ام. آن تا تیانا هم شما نمیتوانید باشید . حالا که زن ژنرال شده است ، زن ژنرالی که دوستش ندارد باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او میآید ، معشوقی که روزی به مهر او وخود او پشت پا زده واینك پشیمان‌است و دوستش دارد ، تاتیانا ، زن‌ژنرال‌درظاهر باعظمت وبا افتخار ، در باطن دل شکسته و مضطرب . باز تاتیانا حاضر نیست که‌با این معشوق زندگی کندوشوهرش‌راجواب بگوید . شماقادر بیك‌چنین‌فداکاری‌نیستید »

باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا بفکر انداخت ، آن روز پی به‌اهمیت کلمانش‌نبردم . آن‌روزمن‌خیال کردم که چون‌خون‌من بجوش‌آمده است، برای آرامش من‌این جمله‌را گفته است . بمن گفت .

« از کجا معلوم است ، بلکه من دارم فدا کاری بزرگتری میکنم همه چیز را که نمیشود گفت . بگذارید این صفحه را تمام کنیم »

الاخره آن فرصت دست داد . یکروز جمعه بعدازظهر من مهمان مار گریتا و پدرش بودم . مار فینکا هم آنجا بود .

تمام صبح انروز من در خانه ماندم . هوا سرد و یخ بندان بود . فقط چند دقیقه‌ای روزنامه‌های روز را که راجع به جنگ بود خواندم . بعد تمام روز صفحه Danse macbre را که مدتها بود خریده بودم ، گوش دادم . در کتابهای هنری تصویری که طبیعتاً این تصور قرون وسطی را مجسم کرده است ، مطالعه کردم .

نزدیک ساعت دونیم بعد ازظهر ازخانه خارج شدم پیاده رو به خانه مار گریتا رفتم . باد سردی میوزید ، هوا خشك ویخ بندان کامل بود . ساعت سه بعد از ظهر بود وباوجودیکه هوا آفتابی بود باز یخ زیر پای آدم قرچ وقروچ صدا میکرد مردم همه از زورسرما درخیابانها میدویدند من آنقدر با خودم مشغول بودم که اصلا توجهی بآن نداشتیم : من فقط در فکر مار گریتا بودم و پهلوی خودم فکر میکردم که چرا Danse macabre در اوآنقدر تأثیر کرده است اوکه هر جا هست ، خوشی و صفاست ، آرامش و شادمانی ، خنده و جانبخشی ، اورا بامرگ چه کار است ، Danse macabre رقص مردگان ، رقص مرگ در او چه تأثیری میتواند داشته باشد ، چقدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ ، از رقص استخوان بندیهای مردگان لذت ببرد وآرزوی آنرا بکشد چرا پریشان بودم ؟ من تمام روز ، هفته‌ها ، ماهها بود ذوق میکردم ، یکروز بعد از ظهر با مار گریتا باشم ، رجبوف حضور

نداشته باشد حتماً به رجبوف دروغی گفته اند که امروز خانه نیستیم
و اورا دك کرده اند . اما اگر رجبوف با وجود این بیاید چه میشود
علت اضطراب من چه بود ؟ هنوز نشنیده دل من می تپید وقتی وارد
اطاق شدم احساس کردم که مارگریتا هم غم‌زده‌است . نه اینکه نمی‌خندید
بلند و باهنگ سکه نقره صدایش طنطنه میانداخت . «چه خوب شد ،
زودتر آمدید دوست من هنوز نیامده‌است . ما رفینکا الان میاید . من
کاملا تنها بودم . پدرم ناخوش‌است . حالش خوب نیست . پیش مانمیاید .
من صبح تا بحال گرفتار بودم . اما حالا حالش بهتر است . ممکن است
تا یکساعت دیگر بیاید . سردتان‌است ؟ بفرمائید کنار بخاری . »

«اگر پدرتان ناخوش است ، اجازه بفرمائید من مرخص‌شوم »

«ابداً ، بمانید ، من خیلی خوشحالم که شما آمده اید »

یکریز میگفت باخودش صحبت میکرد ازمن میپرسید ماتنها
بودیم چه‌خوب موقعی‌است خوش‌فرصتی است باوبگویم که‌توبرای من
چه هستی ، چه مقامی را در زندگی من اشغال کرده‌ای . باو بگویم که
زندگی من تابحال فقط کار اسان ، کاریک شکل ، اما پراز زحمت بود
باو بگویم که زندگی من فقط درد ، زحمت ، زجرو ازهمه بدتر بدون
جنبش و بدون تغییر بود باو بگویم که من تابحال‌فقط‌مصیبتهای زندگی
گرسنگی مردم ، شکنجه بیچارگان ، کشتار وظلم وزور میدیدم . باو
بگویم که هروز از خواب بلند شدن ، مقصود وهدفی‌در زندگی‌نداشتن
دست روی دست گذاشتن ، هی برنج و هی روغن مصرف کردن برای
من کشنده بود و حالا از وقتی که با تو آشنا شده‌ام ، دنیای دیگری
در من جلوه گر شده است باو بگویم که دیگر حالازندگی موسیقی و

هنر است. باو بگویم که زندگی من تابحال بدون هنر بود و اگر هنری داشت بدون زندگی بود و جان‌نداشت، باوبگویم که تو دنیای حقیقی را بمن نشان دادی، باو بگویم که‌زندگی مرا قابل زندگانی کردی، باو بگویم که دوستی تو بمن‌امیدو آرزو میدهد اه، چقدر چیزهامیخواستم بهش بگویم. میخواستم‌باوبگویم که‌من دوستت دارم زبانم بند آمده‌بود و فقط بانگاه چشم میخواستم این مطالب را باو حالی کنم

مارگریتا همیشه ازنگاه‌های فرو رونده من‌میترسید منتها نشان نمیداد اماامروز از هرروزبدتر بود.اوفقط حرف میزد، یك ثانیه را به سکوت نمیگذارند از سکوت میترسید و یا میخواست روحش راازمن پنهان کنید، جانش رامیخواست باکلمات بپوشاند . .

آنوقت مارفینکا آمد با هم روسی حرف زدند . دیگر کمی می فهمیدم . چای و شیرینی آوردند، بعد هر دو نشستند پشت پیانو Danse macabre یعنی رقص مردگان، یعنی رقص مرگ بخط درشت روی نت های پیانو نوشته شده بود اطاق ساکت بود صدای خش‌خش نت ها شنیده میشد .

چندثانیه سکوت‌محض بود

من آرنجم را سه گوشه میز تکیه داده، هوش و حواسم پیش آنهابود

آهنك های اول‌وحشت درمن‌تولیدکردند macabre بودند هیچ لغتی‌درفارسی جای‌آنرا نمیگیرد شوم بودند

من خوب از میان آهنگها جان کلام را میشنیدم

ساعت ۱۲ مرتبه صدا میکند . از این ساعت تا صبح مردگان

آزادند ، آزاد ، آزاد .

نیم شب است ،

چه شب وحشتناکی .

هر شب همینطور سهمگین است . برای آنکه زندگی ما سهمگین و جانسوز است . آنها ، دیگر جائی ندارند که بسوزد . مردگان جان ندارند .

برای اینکه ما مثل هم نیستم ، اما مرده ها مثل هم هستند

ازنیمه شب تا بانگ خروس مردگان جشن میگیرند ، جشن آزادی جشن رهائی از دردهای زندگی

همه با هم برابرند .

نه شاه است و نه گدا ، نه پیر است و نه جوان ، نه دختر است و نه پسر ، نه زن است و نه مرد ، همه مرده اند . همه استخوان بندی هستند .

کسی جقه بر سر ، کسی شندره بر تن ندارد ، دست بدست هم میدهند و میرقصند

مرگ که درهمه آنها مشترک است ، جزئی از کل آنها ، خود آنها ، مرگ استخوان بندیهارا برقص آورده است .

مرگ باقلم استخوان پا که روزی ساق پای دخترکی بلندبالا بوده روی جمجمه دیواره کلفتی برای آنها ضرب میگیرد .

ساعت ۱۲ که میشود ، استخوان بندیها از پله های گور بیرون میآیندو میرقصند .

مرگ که خود آنهاست ـ برای آنکه دیگر فرمانده و فرمانبرداری نیست ـ آهنگ ملایمی مینوازد .

مردگان گرد هم دست میافشانند و پای میکوبند

اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیش خند دیده میشود، این در زندگی قاضی بوده و بدردها و شکایت های محکومین پوز خنده میزده . اما او تازه مرده است . بزودی این اثر در کلهٔ او محو خواهد شد ، ما بین فك و گونه هایش دیگر این اثر باقی نخواهد ماند . برای آنکه او دیگر مرده است و آزاد است .

اینکه استخوانهای پشتش گوژ دارد، او در زندگی پشت خم کرده، سر فرو آورده است . اینجا دیگر احتیاجی ندارد، برای اینکه آنچه اورا ازدیگران جدامیکرد، احتیاج زندگی روزانه دیگر وجود ندارد .

نه خنده است، نه گریه، نه شادی و نه غم، نه دلواپسی است و نه امید . نه افاده است ونه تحقیر، نه ظلم ونه عجز و لابه نه گرسنگی است و نه سیری .

هیچ چیز نیست، جز مرگ، جز آزادی .

آیا این مرگ و این آزادی از زندگی در بند بهتر نیست . ؟

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوز خند بزند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که آدم در بند باشد؟

از همین جهت است که آنها جشن گرفته‌اند .

رقص میکنند، برای آنکه آزادند .

مرگ دو به پای دختری روی جمجمه نشسته کمانچه‌ای برای آنها سرود رقص مردگان را میزند .

وای ، این آزادی هم محدوداست •

خروس ورود صبح را بانك میزند •

همه مرده ها ، استخوان بندیها در هم میپاشند

جرنگ . . . جرنگ . . .

این منظره را من در موسیقی که مارگریتا و مارفینکا مینواختند ، میدیدم •

وقتی تمام شد ، هردو آنها رنگ پریده بودند . بمن نگاه میکردند . .

من هم مرده بودم . . »

مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید . قسمتهای آخر را فی البدیهه میگفت دیگر توجهی نداشت باینکه کسی می شنود یانه ، شکی نبود در اینکه هنوز زیر فشار و کابوس آنروز بود . . .

• دیگر صبح یادم نیست که آنروز چه اتفاق افتاد . میدانم که تمام آن شب مثل مرده تا صبح خوابیدم و با وجود این صبح روز بعد هنوز پریشان و عصبانی بودم فقط یادم میاید که روز بعد دائماً صورت رنگ پریده مارگریتا پس از آنکه **Danse macabre** را تمام کرده بود ، جلوی چشمم میلغزید

یقین کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرح بخشی که من تصور میکردم نیست و زیر این گونه ها و لبهای خندان سری پنهان است من پریشان بودم که چرا با حال او را نشناخته ام

روز بعد در حدود ساعت شش بعد از ظهر در اطاقم نشسته بودم و باز صفحه **Danse macabre** را می شنیدم که ناگهان دیدم ، گلوله ای که در شیشه دار اطاق مرا از سرهای شمشاد و پیچ بندان جدا میکرد .

بوسیله دست کوچکی که در دستکش جیری بود تکان خورد ، دست چندین‌مرتبه به شیشه تك تك کرد و بعد داخل اطاق‌شد . مارفینکاتوی اطاق . ن ایستاده بود .

از قیافه‌اش پیدا بود که اتفاق تازه‌ای افتاده است او فارسی خوب بلد نبودومن آنقدر زبان روسی یاد نگرفته .ودم که بتوانم با او صحبت کنم . اما اینرا فهمیدم . میخواست بهر زبانی شده ، مرا وادار کند ، هر چه زودتر بکمك مارگریتا بشتابم . اما چه اتفاقی افتاده ، چه شده ، چه کمکی من میتوانم بکنم ،نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه دویدم بیرون چون سر خیابان اتوموبیل ودرشکه‌ای پیدا نکردم ـ سردبودودرشکه‌ها لنگ کرده بودند ـ و مارفینکا بـا کفش پاشنه بلندش نمیتوانست روی زمین‌های یخ بسته بدود ، باو گفتم :

« من میروم و شما خودتان تنها بیآئید . »

نصف بیشتر را هرا دویدم و بالاخـره سوار اتـوبـوس شدم بعد درشکه‌ای پیدا کردم . در توی درشکه یادم افتاد که آن کلمه روسی که مار فنیکاهی تکرار میکرد و من نمی فهمیدم فارسیش« خود کشی بود». مـارگریتا میخواست خـود کشی کند . من میتوانم جلوگیری کنم . ؟ چشمهایم سیاهی میرفت خود داری کردم . به درشکه چی اصرار کردم که تنـدتر بـرود . میگفت : « اسبهایم روی یخ لیـز میخورند از این تندتر نمیتوانم بروم . »

« کمی تندتر ، فقط کاری بکن که من زودتر برسم »

سـر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم . نمیخواستم کـه مردم متوجه من شوند .

نزدیك ساعت ۷ دم در خانه آنها رسیدم . هوا تاریك بود .

در خانه باز بود . من وارد حیاط شدم .

از پله‌ها که پائین آمدم ، وحشت کردم . خیال کردم که دیوانه شده ام رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود . از سرش خون‌میامد باوجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم ،

مارگریتا بـا چشمهای بیحالت ، صـورت کشیده ، دست‌ها رو به عقب فریاد میزد ، پدر مارگریتا در لباس خواب دستش را به‌نرده‌پلکان گرفته بود ومیخواست از پائین بیاید .

مارگریتا زبانش بند آمده بود « من . من . »

من او را بغل کـردم ، بـردم تـوی اطـاق . مثل بید میلرزید .
پرسیدم :

« تو کردی ؟ . تو کشتی ؟ »

« من . من . . . »

پدر مارگریتا را کشیدم توی اطاق .

« اهمیت ندارد شما آرام بـاشید . مـن او را فـوری میبرم به دربندخانه . »

بعد رو کردم به مارگریتا

مارگریتا ، این را دیگر بکسی‌نگو ، هیچوقت ، قول بمن بده که این حرف را تکرار نکنی مارگریتا ، اگر مرا کمی دوست داری ، قول بده که بکسی نگوئی اگر پدرت نفهمیده‌است ، نگذارید بفهمد . برو استراحت کن »

من مارگریتا را در آغوش گرفتم ، دست‌و صورت او را بوسیدم

بعد باز تکرار کردم :

« مارگریتا ، من او را میبرم به مریضخانه ، چیزی نیست خوب میشود . »

از خانه پریدم بیرون . عقب درشکه میگشتم . دیدم مار فینکا دارد میآید . »

« شما هم نروید . حالش خوب نیست . رفته است بخوابد . »

درشکه‌ای پیدا نکردم . برگشتم توی حیاط و فریاد کردم .

« مار گریتا ، مارگریتا بهیچکس نگوئی . . بهیچکس . . . »

بدن نیم جان رجبوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم چه میخواستم بکنم ، نمیدانم .

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور من ایستاده‌اند و پاسبانی مرا جائی برد . هرچه از من میپرسیدند ، میگفتم « من کردم من کشتم »

و حالا هم میگویم : «من کردم»

وچه‌شیرین است گناه کسی را بگردن گرفتن و چه‌شیرین است بالاخره هدفی ومقصودی در زندگی داشتن

مرتضی ف دیگر حرف نمیزد . درعالم خواب بود . مثل اینکه تمام اینها راخواب میدید . می‌فهمیدم که چرا باذوق وشوق به پیشواز مرگ میرود برای زندگی بوچش هدفی پیدا کرده بود

- ٤ -

دیروز صبح مرتضی را از میان ما بردند، همانطوریکه گوسفندی را از میان گله‌ای به کشتارگاه میبرند . شاید من تنها کسی بودم که ذوق کردم . برای آنکه پهلوی خودم میگفتم ، راحت شد و [illegible] در

ساعت ۱۲ در رقص مردگان شرکت میکند . دست رجبوف را میگیرد
با هم جشن آزادی میگیرند، بدون بغض و کینه ، بدون حرص و طمع
اما آزاد ، آزاد .

نه ، اینطور نیست .

امروز صبح آمدند و اثاثیه او را جمع کردند . ما یقین داشتیم
که او را اعدام کرده‌اند. موقعیکه میخواستم اثاثیه را جمع آوری کنم
چند صفحه کاغذ یافتم من آنرا دزدگی خواندم که اگر لازم است بدهم
جز و اثاثیه اش ببرند و بخانواده اش برسانند و یا اگر قاچاقی بدست
او افتاده است ، بهروسیله‌ای که لازم است به مارگریتا و یا بخواهرش برسانم .

اما مراسله بخط مرتضی نبود . معلوم بود که از خارج رسیده است .

اینک عین مراسله :

« معشوق من ، تنها دوست من . بنظر تو من همه وقت دختری
سر سری بودم می خندیدم ، میگفتم ، کمتر مرا عمکین دیده‌ای .
اینطور نیست؟ یکمرتبه در ضمن صحبت بمن گفتی که از من فدا کاری
بر نمیآید گاهی صورت رنگ پریده من ترا متوجه رازهای پنهانی دل
من میکرد، اما بزودی خنده‌های بلند من این افکار ترا میتاراند . اینطور
نیست، شاید هم بعضی اوقات با خودت میگفتی که من با تو بازی میکنم
و ترا و احساسات را بمسخره گرفته‌ام . اینطور نیست ؟ تو در اشتباه
بودی ؟ میدانی ، پی‌بردن بدردهای دیگران کار آسانی نیست ، چه برسد
به مصیبت ها و مشقاتی که من تحمل کرده‌ام و هنوز هم با جرات آماده
برای تحمل هستم زندگی من سراپا فدا کاری بود . معشوق من ، مادرم
در آخرین نامه‌اش بمن نوشته بود ، که از ... م نگهداری کنم مادر و

پدرم همدیگر را بسیار دوست داشتند، هنوز هم دوست دارند، انقلاب زمانه آنها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. مکرر میدیدم که پدرم ساعتها میتوانست جلوی عکس مادرم بنشستند و فکر کند. مادرم همیشه از وقتیکه من بزرگ شده‌ام بمن سفارش میکند که مواظب پدرم باشم و سعی کنم که از مصیبت‌های او جلوگیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصائب زندگی را محض خاطر من تحمل میکرد. از هیچکس پدرم بیش از رجبوف بیزار نبود، اما چون مرا دوست میداشت تمام مصائب زندگی بعلاوه معاشرت رجبوف را درخانه ما باصورت خوشی قبول میکرد. رجبوف برای نفع خودش پدرمرا در معاملات خطرناکی شریك کرده بود، و بدینطرزبرق زندگی مارا خراب کرد. اوائل رجبوف برای نفع خودش به‌پدرم در کار هایش کمك کرد. رجبوف را پدرم ازروسیه‌می‌شناخت و اوانجا دلالی میکرده‌است، اما این اواخر چون چشم طمع بمن دوخته‌بود، دیگر زندگی برای‌مابدون کمك او غیرممکن‌بود. درضمن رجبوف استفاده خودش را میکرد. چه روزهای سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد وازطرفی رجبوف را محض خاطر اینکه‌در زندگانی بمن بد نگذرد تحمل میکرد، ازطرفی نمیتوانست مرا باو واگذار کند. در این گیرو دار تو پیدا شدی، معشوق‌من کاش، نمیامدی. درزندگی‌من نور امیدی پیداشد. همین دوستی در پنهان، دوستی که هیچکس حتی مادر و مکه از ان اطلاع نداشت، این‌دوستی که‌از هر آتش گداخته‌ای‌سوزان‌تراست این دوستی بمن امید واری میداد. من حاضر بودم که مثل ذاتما ناتمام زندگی خود را پیش پای تو بیندازم، امامیدانستم که تو آنرا ردنخواهی

کرد اینطورنیست ؟ بالاخره راه حلی برای اسایش خاطر پدرم پیدا کردم روزی باو گفتم که من بامیل حاضرم رجبوف را بشوهری قبول کنم اما پدرم باوجود اصرار رجبوف همیشه این کار را عقب مانداخت، زیرا مطمئن نبود . امروز جمعه ما به رجبوف گفتم که در خانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم ، اما موقعیکه تو از خانه ما خارج میشدی ، ترا دیده بود . همان شب باوجودیکه پدرم ناخوش بود ، راجع بمن با او صحبت کرد و اصرار داشت که در عرض چند هفته اقلا نامزدی ما علناً بهمه گفته و جشنی گرفته شود همان شب پدرم حالت سکته دست داد و من یقین داشتم که دیگر از این مرض جان بدر نخواهد برد و یا مدتها زمین گیر خواهد بود .

من در فکر بودم که از این زجر او جلو گیری کنم و خودم و پدرم را بکشم . تمام وسائل آنرا برای همان روز شنبه فراهم کرده بود . میخواستم صفحه Danse macabre را بگذاریم و هر دو بمیریم . من مشغول تهیه مقدمات بودم که رجبوف سر رسید . در یك چنین موقعی دیگر تحمل قیافه او برای من غیر ممکن بود . از او در خواست کردم و بعد باو دستور دادم از خانه ما خارج شود اشاره های زننده‌ای راجع برو ابطی که ما بین من وتو برقرار است کرد . بمن تو هین نمود بعد ستیزه گی کرد ، حتی خیال داشت بمن بی احترامی کند . مست بود . من اورا با چوب کلفت پدرم تهدید و بعد از اطاق بیرون کردم موقعیکه بایوان رسید اورا از پله ها هولش دادم پائین پاش لیز خورد وسرش به گوشه پله تصادم کرد معشوق من ، بقیه اش را میدانی بد کردم حقش این بود که ترا مطلع کنم اینطور نیست ؟ پدرم مرد اما دیگر می بینم که دوره وفا کاری من هنوز سپری نشده است هنوز

جبران نکرده ام به مادرم خبر مرگ پدرم را ننویسم . این کار با تو . همه آنچه راجع بمن میدانی به مادرم بنویس ، باو بنویس که من دختر شایسته او هستم و میتوانستم فداکاری کنم مقصود من از فرستادن این مراسله اینست من نمیتوانم تحمل کنم که تو در زندان باشی و با بمیری و من در زندگی بدون مقصود و هدفی باشم . شاید اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند مرا بمرگ محکوم نکنند . پس من از ده سال و یا یازده سال دیگر از زندان بیرون خواهم آمد ، آنوقت زن خوشبختی خواهم بود . تورا دوست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی خواهم کرد . اگر مردم که باز خوشبخت مرده ام . تصمیم من اینست همین امروز خودرا به شهربانی معرفی میکنم . مارگریتا . »

چند روز بعد همانکسیکه اسم همه را بلند صدا میکند و مرتضی فرزند جوادرا صدازده مرخص کرد ، اسم مرا صدازد و مقداری خوراکی و کلاهمرا برای من آورد . در دفتری که من رسید آنرا امضاء کردم ، نوشته شده بود: « آورنده ... مرتضی ف »

چند روز بعد برای زندانیان بار پول آوردند . موقعیکه یکی ازهم اطاقهای من قبض های پولرا زیرورو میکرد ، که قبض خودش را پیدا کند به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود «اسم گیرنده وجه ... مارگریتا »

زندان قصر ۸ ۲ ۲۰